













صفحه	باب	عبارت
۶	۱	در شناختن حضرت ایزد تعالی بکم و سلام و عزه شانه
۸	۲	در آشنائی پیش پیمبران علیه السلام
۱۰	۳	اندر سبب و داشتن و شکر گذار سبب
۱۳	۴	اندر آشنائی صحت از منزه و نه کفر
۱۶	۵	... اندر شناختن حق پیر و ماه ...
۱۸	۶	در آشنائی کبر از آشنائی هنر ...
۳۰	۷	در پیشه حسن از سخت رانے
۳۰	۸	در یکر دل سپند بای انوشیروان
۳۳	۹	اندر حاست جوانی و پیر س
۴۸	۱۰	اندر آداب ترقیب غذا خوردن و خویشی داری
۵	۱۱	اندر رسم و آداب شراب خوردن
۵۴	۱۲	اندر آئین مهمانی کردن و مهمان شدن
۵۸	۱۳	در زن کردن و نزد و شش نخ باختن
۶۰	۱۴	اندر آئین عشق و رزیدن
۶۴	۱۵	در آداب مجامعت کردن و مستمع یافتن در وقت خود
۶۶	۱۶	در آداب کرم با به بستن و ترقیب آن
۶۷	۱۷	اندر رسم خفتن و سودن
۷۰	۱۸	در آداب بخیر کردن
۷۹	۱۹	در آداب چوکان زدن و کوفتی کردن
۷۲	۲۰	در رسم و آداب کارزار کردن
۷۵	۲۱	در رسم جمع کردن مال و نگاه داریدن آن

صفحه ۷۹	باب ۲۲	در رسم امانت نگاه داشتن و دیانت
۸۱	۲۳	در رسم بنده خریدن و بعبرت داشتن در حال آن
۸۶	۲۴	اندر رسم خانه و املاک و عمت از خریدن
۸۹	۲۵	در باره چند ریاضی حشم بین در رسم آن
۹۳	۲۶	در رسم زن خوشتن و در سمت نگاه داشتن
۹۵	۲۷	در آداب و رسم فرزند پروردن
۱۰۱	۲۸	در آیین و رسم گزیندن دوستی کردن با پسر
۱۰۶	۲۹	در بنیان دشمنی کردن و دشمنی نگاه داشتن
۱۱۳	۳۰	در مخفی نگاه داشتن کردن
۱۱۷	۳۱	در رسم و مذکری و فتنه و قضاوت کردن
۱۲۶	۳۲	در رسم بزرگانی و تجارت کردن
۱۳۳	۳۳	اندر ترتیب علم طب و طبابت کردن
۱۴۰	۳۴	در علم نجوم و هندسه و طریقت آن
۱۴۲	۳۵	اندر آیین و رسم شاغری کردن
۱۴۶	۳۶	مذرتین جنسیا گری کردن
۱۶۹	۳۷	در رسم خدمت پادشاه رفتن
۱۵۳	۳۸	در آداب و رسم طندی پادشاه
۱۵۵	۳۹	اندر آیین کتابت کردن و رسم کاتبی آن
۱۶۲	۴۰	اندر رسم و شرط وزارت کردن
۱۶۷	۴۱	در رسم و شرط سپه سالاری کردن
۱۷۰	۴۲	اندر رسم و شرط پادشاهی کردن
۱۸۱	۴۳	در رسم و شرط و زراعت کردن
۱۸۳	۴۴	در رسم و شرط مردمی کردن

افزونست حکایات مندر در این کتاب مبارکه که قافوس نامر حجب دلی است

صفحه (۳) حکایت (۱) و حکایت بیس شهر بکارا و فتنه زیارت حج آن

۲	۲۱	روز بکار خیفه توکل در بخت را بداند و فتنه نام
۳	۲۷	افلاطون حکیم با یکی از خواص که بسبب او آمده بود
۴	۲۸	محمد زکریا زاری بوقی انش کردان خویش
۵	۳۱	بوسو که از حج جمعیت کرد و بود
۶	۳۲	خلیفه مارون از شد و خوب دیدن او و تغییر آن
۷	۳۵	روز کارا و شیروان که بانی پیش بوزر جهر رفته بود
۸	۳۶	سری فتنه و مجسمه از سیب و شافعی جلی مدینه
۹	۳۳	آن مرد که کوزنی بدر دزد و بزه آن کزیده بود
۱۰	۳۴	آن پیر صمد که کوز پشت بود
۱۱	۳۷	حاجبان و حاجب کابل
۱۲	۳۹	صاحب عبد و سمعیل و خورون غذا
۱۳	۵۶	پیر مفتاح و نصر بن منصور متیب
۱۴	۵۷	آن شخص مجرم و میب مقسمه بیده حنفی
۱۵	۶۲	روز کارا و شمس المعانی و شخص بزرگان و بنده
۱۶	۶۳	سلطان مسعود و ده غلام داشت
۱۷	۷۳	کفایت شمس المعانی که در سیح مرد و سیحان و غفویک
۱۸	۷۹	شخصی که سحر از خانه بیرون رفت و برود و برود
۱۹	۵۲	چوبن محمد بن یعقوب و راز و خور و
۲۰	۱۰۰	سیری شه و بون و دختن آن و بینه مسود
۲۱	۱۰۵	سفت حاکم ویر بردند و شست
۲۲	۱۰۷	شخص عیاز که در خط است
۲۳	۱۸۱	و وقتی پادشاه بود آن شخص به چهره
۲۴	۱۵	و زکریا و به باغ و کب و کار
۲۵	۱۰۲	و جلد و به باغ و باغ و باغ و باغ

صفحه	کتابت	موضوع
۱۳۲	۲۷	بازرگانان که در بزرگان بیایند و بزرگان نقد و دعوی میگرد
۱۳۹	۲۸	آن شخص کو سفندار و شهبان پر میز کار
۱۴۰	۲۹	شرح علامات بیمار که باید طبیب حاذق باشد و در معالجه کو
۱۵۱	۳۰	علامات قاروره شناسی طبیب و معالجه کردن
۱۵۱	۳۱	روز کار مضنون ابن بان پادشاه کجند
۱۵۲	۳۲	ابو مضنون بابو البیر حاجب
۱۵۶	۳۳	مامون خلیفه باندیمی از زند میان خود
۱۵۸	۳۴	نصایح قابوس شاه با پدر خود
۱۶۱	۳۵	کار ساسانیان ابو علی سیموس
۱۶۲	۳۶	ربیع ابن طهیم القسوی کا بقیه
۱۶۴	۳۷	ملکان پارس و یکی از آن جمبله
۱۶۶	۳۸	روز کار خشم الدوله و اسمعیل عباد
۱۷۱	۳۹	ابو الفضل بلعمی و سهیل نجندی
۱۷۲	۴۰	سلطان طغرل و یکی از فضلاهی خراسان
۱۷۳	۴۱	سلطان محمود و مردی بسنه نام
۱۷۷	۴۲	روز کار سلطان مسعود و پادشاهی آن
۱۷۹	۴۳	امیر ناضی فخر الدوله و کریم بن و رفتن در نزد عضد الدوله
۱۸۷	۴۴	شرح احوال مؤید الدوله بن مسعود سلطان
۱۸۹	۴۵	عباران که در کوستان سکنا داشتند
۱۹۴	۴۶	دو شخص صوفی که با هم راه میرفتند
		شیخ الشیوخ حضرت شبلی رحمة الله علیه
		تمام شد فهرست ابواب و حکایات مندرجه کتاب
		قابوس نامه بنا به پنج ۲۲ شهر شعبان ۷۲۵

تشریح حال اولاد و زادگان زیار که ایشانرا از زیار و نژاد قابوس شمس المعالی خوانند  
چنین نویسد در کتاب نامه خسروان حضرت غفران ماب نواب اسعد ارفع امجد و  
شاهنشاه زاده عظیم جلال الدین میرزا طاب شاه و نورافند مرقده و جعل الله مضجعه  
که بر وزیر کار بخیر و فرمانفرمای کیلان بوده زیار رسد داران طبرستان است و از  
درست کاری و درست رفتاری با مردمان آن سرزمین پس از چند روز اولاد  
زادگان او را در آن کشور فرمان روائی بخشیده آغاز نشان در سال سیصد و  
شصت و دو است شماره ایشان ده بن اند اول آنها ماکان دوم اسفند  
سوم مرداوچ چهارم وشمگیر پنجم بهمنون ششم قابوس هفتم منوچهر هشتم  
نهم کیکاووش دهم کیلان شاه سنجین ماکان پور کالی شش سال در  
طبرستان فرمانروائی داشت و اولین پور شیرویه اسفار چند روز آن سرزمین  
بیادشاهی می پرداخت و سرانجام در شورشی کشته شد روزگار کشور داریش  
هشت سال است سوتین مرداوچ پور زیار پس ارگشته شدن سفار و  
طبرستان برخی در کشور عراق فرمان روا بود و بقره زین و رنجان دست یافت  
گویند در همان چنان کشته کرد که دو خوار بند ابریشمی از زیر کشتگان بدست  
گشتند کان افتاد پس از چندی در کربلای بدست یکی از بندگان کشته گردید  
هفت سال کشور راند چهارمین وشمگیر پس از ارگشته شدن برادر  
جداوند و پسیم و تحت کشت میانه او و کربلای که در ارض ری کارگزاری  
الدوله بود چندین بار کارزار نمود وشمگیر قهرورمند کشت پس از آن ابو موسی  
یکی از سرداران امیر فوج سامانی بود و بشکوه فراوان به امغان آمد و باد وشمگیر  
نمود وشمگیر شکست خورد و بازمانده از آن در کجایت حسن پور فیروز که کارزاری بود  
میرگشتی نمود و در آنسرزمین در میان بدست رسید و چندین بار کارزار نمود و در رشته

هر دو رفته از امیر نوح سامانی یاری خواست نوح از اکرامی دانسته سپاه بی  
 همراش روانه نمود و بکرکان و مازندران بازگشت حسن فیروز را از آن کشور بزرگ  
 جندی با سودی فرمانروائی نمود چهار سال فرمان راند پنهان بهمنون پسر  
 دشمنیکر پس از مردن پدرش بیست سال کشورداری کرد ششم شمس المحالی قابوس  
 پور دشمنیکر پس از بهمنون قهر بر نهاد مردمان کشور کرکان را بدادگری نوید داد  
 قابوس پادشاهی دانستند و بزرگوار بود و خوچهای پسندیده داشت و از قضا  
 های ناشایسته هشتاد و نه روز خوشنویسان آن روزگار نیکوتر می نوشت  
 چنانچه گویند صاحب جواد همینکه حشمتش بر نوشته قابوس افتاد گفت این  
 بخت من نوشته قابوس است یا پرتاوس پس از چهار سال فرمانروائی  
 فخرالدوله دلی از برادر خود نمود فخرالدوله که نخبه لشکر بکرکان کشیده قابوس پایدار  
 نتوانست بخراسان شتافت با اینکه فخرالدوله کشور خویش از دست داده بود  
 پس از مرکب برادرش چون بر بخت پادشاهی نشست بکشور کرکان خود کارگزار فرستاد  
 بقابوس پس نداد پس از مردن فخرالدوله بخواستش سپهبد شهریار که پدر برادر فرمان  
 روائی که بوستان مازندران بودند کرکان و مازندران بنام قابوس شدند و آن  
 پادشاه از نسا بوریدان سوی شتافت روز بروز بر بلندی پایه اش می افزود و کیلا  
 و طبرستان را نیز بچپک آورد و سپر خود منوچهر را که گراز کیلان نمود اگر چه دانشور و  
 دگر گوید و بالشکریان و سواران بسیار در شتی مینمود و مانند کنای فرمان کشتن  
 میداد و آن روی بزرگان کرکان آزرده گشته بشی که پروان شهر بود سر پرده پادشاه  
 فر گرفته چون شاه بامرخی از نزدیکانش بکارزار پر دخته شورش انجریان بشهر شتافت  
 انجرا بچنگ کردند و پس بکیلان فرستاده منوچهر پور ویرانه پادشاهی خواستند و  
 قابوس چون چنین دید از شهر یاری کننده و بامرخی از نزدیکان خویش بسلطان

رفت چون منوچهر بجزرگان رسید سپاهیان ویرایش باز نمودند و گفتند که اگر  
 در این کار با یکدیگر باشی ترا بشهریاری برگزیم و اگر جز این شغنی و خواهان پدر باشی  
 پادشاهی کرگان به پیکانه کان دهیم منوچهر چاره جز همراهیشان ندید و بالشکرین  
 به بسطام شتافت منوچهر پیش پدر رفت زمین به بوسیده گفت اگر فرمائی  
 با سرکشان درآورم و جان خود را در راه تو در ببارم قابوس پاسخ داد که من روزگار خود  
 گذرانیده ام آرزوی من نیز بفرمانروائی تست پس از آن برنگان یکدل شدند  
 قابوس آوردن زن از آن گسندگی از سر کردگان همراه وی روانه گردید کوشید  
 قابوس از آن کس پرسید از چه دشمنی آمده مرا از شهریاری انداختید گفت چون  
 بسیار خون مردم میرنجی من و پنج کس دیگر بدهست گشته سپاهیان را در این وادایم  
 قابوس گفت این سخنان چاست زیرا که این کار از کم خون رنجین بر سر من آمده  
 اگر تو و انجمن از امی شتم بدین روزگار گرفتار نمیشدم گویند سرکردگان کس فرستاد  
 ویرادر آن در گشتد بیت سال فرمان روا بود علم و فضیلت آن مشهور عالم است  
 و اشعار نیکو میگفته این رباعی از آنست + رباعی شش چیز در آن زلف تو در بکن  
 شش دیگر در دل من کرد و وطن + بیچ و کز و تاب و خم و بند و دشت  
 عشق و غم و محنت و الم و رنج و غم + قابوس نام یکی از مصنفات اوست  
 تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بهر تبه نیکو نوشته که هرگاه سطر  
 خط او بنظر صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام خراج القابوس  
 صاحب عباد وزیر فخر الدوله دیوبندی بود و آن از اکابر وزرست و در بعضی رتبه  
 رسیده که چهار صد شصت بجای گنجینه صاحب را میکشید و چون وفات یافت  
 و در آنجا که آورده اند از وی در پیش قابوس و سر بحد و نه دند هفتین منوچهر پور  
 قابوس ویرا لقب المعانی میساختند چون مرگ آن کرگان پس از او شایسته



هندگی گرون اور ارجیان بان نمودند از خود مندی بزیروست سلطان محمود  
 غزنوی تن در داد و پیشکش دارمغان به نزد آن پادشاه فرستاده کشور  
 خویش را بنام وی نمودیمین الدوله نیز فرمان های مہر امیر نگاشته زنی از  
 سر اسروده خویش بہ خواجگی وی بخشیدہ این بستکہ مایہ استواری کار  
 وی گشت باز پیشہای نیک اندک اندک کشند کان پدر از میان بر  
 داشتہ و چندی با سود کی بریت رود کشور داریش مہبت و خجال شد  
 بہ تہمین دارا پور قابوس بختہ بدو و بستکہ بسلطان محمود غزنوی افسہ  
 بر سر نہاد و چندین کشور را مذاہنکامی کہ مسعود دیگر کان آمد دارا توانائی  
 و پرنیائی آن لشکر را نتوانست کرد کرد کہ مرزا و اکدشتہ در برخی از زمینای از  
 پناہ پرده در آنجا روزگار میکز انید مہبت و چہار سال حکم رانی کرد نہمین  
 امیر کاوس پور اسکندر سپر قابوس کہ قابوس نامہ بہت نصیحت آن بہ تحریر  
 آوردہ پس از مرگ دارا در آن کوہستان فرمان روا گشت و مدت مہبت  
 یکسال نہر مانرو بود و بیچن کیلان شاہ پور کی کاوس پس از پدر شستہ  
 سال در آن کوہستان روزگار گذرانیید و نہر مان روانی

اولاد زادگان آل زیارہ با تمام رسید

واللہ اعلم بالصواب

حررہ ۱۲ شہر شعبان

المعظم

۱۳۲۵

ہجری

بسم الله  
أفوض امری

در عهد دولت و زمان  
سلطنت سلطان ایدین  
ماء و ایدین ارث ملک سیدمان  
و تخت کسان سلطان بن سلطان  
بن اخاقان مظفر الدین شاه قاجار  
حکومت کرد و در این زمان  
سبب انچه پیش خات ساخت  
میرزا احمد از میرزا قاسم  
و پندیات سلطان قاجار  
المعالی من جنته سلطان  
در بندر معمور و بمبئی  
آرام شد

بسم الله

کتابت ابوس نامہ  
کلام الملوک ملوک الکلام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین واصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین اما بعد  
چنین گوید جمیع کسندہ این پندہ امیر غضر المعانی یکا و س ابن اسکندر ابن  
قوس ابن و حکیم مولانا میر المومنین با فرزند خود کیلان شاه بدان ای  
پسر که من پیرشم و ضعیفی بنی توشی بر من سپردہ شدہ و منشور عزل و نکانی را  
از روی خویش بر روی خود کتابت همی مییم کہ آن کتابت را دست جاو  
جوین جهان ستردن تواند پس ای پسر چون منم خود را در دایرہ کد کشیدگان  
یا فتم مصحت چنان دیدم کہ پیش از آنکہ نامہ عزل من در رسد نامہ مکوش  
و بکار و سازش کار و زینین می و پیشی بستن با و کنم تا آنکہ انان بضیی  
حاصل شود و بموجب محرم برسی کای آورده باشم تا پیش از آنکہ دست  
نماند تر نرم کند تو خود بچشمه عقل در سخن من نگر و و از این پندہ فرونی بی

و بھر و زی و نیکنامی و وجانی طلب کنی و مبادا دل تو از پذیرفتن این پند بازماند  
 که اگر شرط پذیریت از من آمده باشد و اگر تو ز گفته من چسبیده نیکی بخونی گشت  
 دیگر باشند که شنیدن و کار بستن را غنیمت شمرند و اگر چه به شرت روزگار  
 بر این آمده که هیچ فرزند پذیرد پدر خویش را پذیرد چه آشتی در طبع جوانان  
 که از روی غفلت ذاتش خود را برتر از دانش سران میداند اگر چه این  
 سخن مرا معلوم بود الا کن مھر پیری مرا نندارد که خاموش باشم پس آنچه از  
 موجب جمع خویش یافته اند چهل و چهار باب جمع کردم و در هر باب  
 سخنی چند شایسته و بایسته ذکر نمودم اگر تو پذیرد و این پند را بکار بندد  
 پسندیده روزگار گردی و از من آنچه شرت پیری بود بجای آورد و که گفته اند  
 که بر گویند و بیش از گفتار نباشد چون شنوند و خریدار سخن نباشد چه توان  
 کرد جای دستنکی و آزار نباشد بدان ای پسر سرشت مردم چنان آرد  
 که نگاهداری کنند در دنیا و آنچه نصیب ایشان آمده باشد بخرامی ترک  
 خود بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن گفتن آمده و گرامی تر کس من توانی  
 چون ساز چیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم و مانده و تمام  
 نباشی و پھر نیز کنی زبانیست و چنان زنه کافی کنی که سزای تخمه پات  
 تو باشد چه برای پسر تخمه و اصل بزرگ است و زبده و جمل که در ظرفین  
 و پیوسته حدت ملوک جهانی شمس اعطای قابو بن و شکیمه به میر و عیش  
 فر بادان است که کات کیلان بود و روزگار کجینه و بولم و بولم و بولم و بولم  
 شهنشاه آورده و کات کیلان با جد و توان و بولم و بولم و بولم و بولم

دختر ملک زاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است  
 و پسر دهم پسرش گنگاوس بن قباد بود و برادر ملک نوشیروان عادل و مادر  
 تو قورزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بود و جدّه من دختر حسن فروزان  
 بود ملک دینان پس ای پسر شیار باش و همت و ثرا و خود را بشناس  
 از که بود کان بمایش هر چند من نشان خوبی و روزی در تو همی منم لکن در  
 گفتا بشرط تکرار واجب دیدم پس ای پسر آگاه باش که روز رفتن من  
 بسی تردید شده و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز که درین  
 سپنج سرای باید که اندر حاصل کاری باشی که سرای جاودانی برتر از  
 سرای سپنجی است و زاد او را درین سرای باید طلبیدن جهان  
 چون من و چون تو بسیار دیدم نخواهی با کسی رسید بدانکه جهان چنان  
 گشت زاریست که هر چه در وی کاری بهمان را بدروی و هر چه کوئی  
 جواب آنرا بشنوی و بدانکه آبادانی این سرای فانی خواهد شد  
 و سرای آخرت باقی خواهد بود و صالحان درین سرای همت شیران  
 دارند و بد مردان همت سکان زیرا که سکت بر تخمیری که بگیرد در بجانجا  
 خورند و شیران چون تخمیر گیرند در جای دیگر خورند و تخمیر گاه تو این سرای سپنجی  
 است و تخمیر تو دانش اندوختن و یکی کردن باشد پس تخمیر در اینجا کن تا در  
 سرای بقی باسانی توانی خوردن که طریق سنای مابندگان طاعت و عطا  
 خدمت جل جلاله و مانند آن کس که راه خدا جوید و طاعت خدا طلبد چون  
 اتشی است که بر چند سوزن کوبش کنی برتری و فرونی جوید و مانند آن کس که از راه

خدای دور و از طاعت او افتور باشد چون آبی بود که بر چنبد بالا شد و همی  
 فرو تری و نکونی جوید پس بر خویش تن واجب دان شناختن ایزد و تعالی را  
 فخر است ابواب باب اول در شناختن ایزد تعالی باب  
 دوم در آفرینش نعمت این باب سیم در شکر گذاری باب چهارم  
 در پاسبان داشتن باب پنجم اندر حق پدرو مادر باب ششم اندر  
 افزونی کمال از افزونی نعمت باب هفتم در مشی جستن و خندانی  
 باب هشتم در یاد کردن پند های انوشیروان باب نهم در  
 صفت پیری و جوانی باب دهم در خویشتن داری و تربیت بهتر  
 باب یازدهم اندر آئین شرب خوردن باب دوازدهم اندر آئین  
 مهمان داشتن و راسته مهمان شدن باب سیزدهم در زور و طریق  
 باختن باب چهاردهم در عشق و رزیدن باب پانزدهم  
 در متع یافتن باب شانزدهم در کرمایه رفتن باب هفدهم  
 در راحت و آسودن باب بیجدهم در تخم کردن باب  
 نوزدهم در چوکان زدن باب بیست در کارزار کردن باب بیست  
 یکم در جمع کردن دل باب بیست و دوم در نیت شناختن  
 باب بیست و سیم در بنده خریدن و شرط آن باب بیست و  
 چهارم در خانه و عمارت و احوال حبس آن باب بیست و پنجم در  
 چهارپای خبریدن باب بیست و ششم در زمان نوبتین باب  
 بیست و هفتم در فرزند پروران باب بیست و هشتم در نیت

و دوست گزیدن باب بیست و نهم از دشمن خد کردن باب سی ام  
 در عفو و عقوبت کردن باب سی و یکم در طلب علم و قضا و مذکری کردن  
 باب سی و دویم در تجارت کردن و شتران باب سی و سیم  
 در علم طب و رسم و شتران باب سی و چهارم در علم نجوم و  
 بند باب سی و پنجم در رسم و آئین شاعری باب  
 سی و ششم در آیین جنبه گری باب سی و هفتم در آداب  
 خدمت پادشاه باب سی و هشتم در آداب ندیمی پادشاه کردن  
 باب سی و نهم در آداب کاتبی و کتابت کردن باب چهلیم  
 در رسم وزارت کردن باب چهل و یکم در رسم سپه سالاری باب  
 چهل و دویم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن  
 باب چهل و سیم در رسم دبتقانی کردن باب چهل و چهارم  
 در بیان جواهر و دی کردن تمت الفهرست باب اول در شناختن  
 ایند تقالی بدان می سپر که هیچ چیزی نیست از بودنی و نای بودنی و هم چیزی شاید  
 بود که او شناخته مردم گشته چنانکه اوست جز آنکه یاد نگار شنا سارا در آن  
 راه نیست و جز وی همه چیز شناخته گشته چه شناسنده خدای آنگاه  
 شوی که شناسنده خود باشی و مثال شناخته چون منقوش است و  
 شناسنده چون نقاش و کمان نقش تا در منقوش نباشد هیچ نقاش  
 بر نقش نشاند یعنی که چون موم نقش پذیر ترا بسنگ است از موم  
 مر میزند و بسنگ نمی سازند پس در همه اشیا رجبت قبول نشاست

باب اول

و در آفرید کار مطلقا نیست و تو بجان در خود ذکر و در آفرید کار مکرر و سازگار  
و سازنده را شناس و این جهان را که بسته همی بینی نه او را خیره مدانی  
مکان باشد که بند او ناکشاده نماند و در آلاء و نعماء آفرید کار اندیشه کن در آفرید  
کار اندیشه کن که اندیشه را در او راه نیست و بی راه تراز بر کسی بود که  
در جایی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغامبر فرموده **لَقَدْ كَرُوا فِي آلَاءِ اللَّهِ**  
**لَقَدْ كَرُوا فِي اللَّهِ** و نیز گفت اندیشه بعقل نازی حکمتی که بغیرت ایست  
نیشود طی بکنه ذاتش خود بردی اگر رسد حس بقدر دیا اگر کرد کار را بر جان  
خداوند شرع بند کارگزار ساختن را و خویش را دی که را نیز فریاری  
آن بودی که در شناختن خدای تعالی سخن گوید چه بزمی و بهشتی که خدای  
بدان برخوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش آن بر موجب الوهیت و ربوبیت  
که تو هرگز خدای را بر موجب سنزای او نتوانی ستودن و شناختن سزا  
و تعالی اما یقول **الطَّالُونَ عِلْمَ الْكَبِيرِ** پس اگر حقیقت توحید خواهی نمک  
هر چیزی که در تو محالست در ربوبیت صدقت چون یکی که بر یک چیز حقیقت  
داشت از محض شرک بری گشت و یکی در حقیقت خداست و جزا و مجاز  
که هر چه بصفقت دو کرد و یا بر تمکب دو کرد و چون همه و یا بتفرقه  
دو و چون عدد و یا بجمع دو و چون صفات و یا بصورت دو و چون  
مبسطات و یا با اتصال دو و چون جسم و یا بتوله دو و چون صفت  
و فرع و یا امکان دو و چون جوهر و عرض که بتو بهم دو و چون عقل و نفس و یا نه  
دو و چون طبع و صورت و یا در مقابل چیزی دو و چون مثل و شبیه و یا هر ساز



چیزی دو بود چون عنصر و بنو لایا از راه مدد و بود چون زبان یا از برای حد و بود  
 چون مکان و نشان یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت این نشان  
 دویت و ایناراد حقیقت یکی نتوان خواندن یکی بر حقیقت ذات خدایت  
 چون چنین بود این چیزها که نشان او دویت غیر خدای باشد و حقیقت  
 توحید است که بدانی که هر چه اندر دل تو آید آن نه خدا بود بلکه خدا آفریدگار  
 او بود بری از شرک و شب و مثل باب دوم در آفرینش  
 معجزان بدان ای پسر که خدای تعالی جهان را از بهر نیاز خویش آفرید  
 و تعجبش بلکه بر موجب وجود و حکمت آفرید و بیاراست جهان را از بهر کونه  
 زینت و آرائشی چون دانست که هستی به آفرینی است و کون به آفرینش  
 است و وجود به از عدم است و زیاده به از نقصان است و خوب به از  
 زشتت بر این هر دو توانا بود آنچه نبود موجود کرد و خلاف دانش  
 خود نکرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود و حکمت و بسکام کرد بر موجب حل  
 و کراف نکرد که نداشتش نمید بر موجب حکمت بود چنانکه زیادت و نیکوتر  
 بود بنگاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب و ماه روشنی دهد و بی آبراب  
 دهد و بی طایع ترکیب و بی سار تا شیرینک و بد در عالم پدید کند و پیوسته  
 در جهان سه کاروان روان ساخت تا نر و ماده پر کرد و جهان کاروانی از  
 پشت پدر بر رجه نامدار و کاروانی از رحم مادر باین عالم و کاروانی از بین عالم  
 و آن عالم که آبادانی و نمغوری حجبان بین سه کاروان است بلکه چون کاروان  
 است بود و بی واسطه هیچ چیز پیدا نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد زیرا که

بموجب

چون واسطه بر خود شرف و تریّت نبود پس نظام نبود و فعل از نظام  
 لابد بود پس واسطه نیز لابد بود و واسطه را از آن پدید کرد تا یکی قابل بود  
 و یکی مقهور و یکی روزی ده بود یکی روزی خود و این دوئی یکی از  
 کواه بود پس تو چون واسطه بینی و غرض نه بسنی نمک را بواسطه نمکی  
 و کم و بیش از واسطه بینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین بر مذبح  
 مذبح تاوان بر زمین نه اگر ستاره و د مذبح تاوان بر ستاره و مذبح  
 از داد و میداد چنان است که زمین از زمین چون زمین را آن توانست  
 که تخم نوش در وی فکنتی رخسار آفرید و ستاره همی داد که چون یکی  
 نمایی بدستواند و پس چون زمین را آفرید و جهان را پدید آفرید  
 آفرید را از بر دادن و زینت لابد بود پس در کمال زینت و برادر پستی  
 از نبات و حیوان و جماد و خوشها و پوششها و انواع خوبی که اینها زینت  
 است که باری تعالی بموجب حکمت پدید کرد چنانکه فرموده و ما خلقنا السموات  
 و الارض و ما بینهما لایعین پس چون دانستی که آفرید تعالی در دو جهان  
 هیچ چیز را بیوده نیافرید و پس بیوده بود که در روزی لغت  
 داده بماند و در روزی است که بر روزی خوار و همی تا بخورد و چون داد  
 بود و در روزی آفرید تا روزی خورد چون مردم را پدید کرد و تمامی لغت را  
 بر مردم داد و مردم را لابد بود از تربیت و سیاست کردن و تربیت بی  
 را بشکلی خام بود که هر روزی خود را روزی بی تربیت و عدل خود  
 پس روزی بمشدد راند و این غیب روزی و بنده را نبود

که روزی بیدانشان و بی سپاسان داده باشد چون روزی ده عجب  
 بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانچه فرموده و ما خلقت  
 النج و الالبس الالبعدون و از برای مردمان پیغمبران فرستاد تا را  
 نمایند و دانش و تربیت روزی خوردن و شکر روزی ده گذارد  
 بمردمان آموزند تا آنکه آفرینش جهان بعد بود و تمامی عدل حکمت  
 و تمامی حکمت نعمت و تمامی نعمت بر روزی خوار و تمامی روزی خوار  
 رحمتی پیغمبران که ازین تربیت هیچ کم نشاید که باشد و حقیقت  
 پیغمبر بنمایا بر روزی خوار چندان فضل است که روزی خوار را بر روز  
 و نعمت چون نیک بنگری چندان حرمت و شفقت و آرزوی که روز  
 خوار را بر نعمت و روزیت واجب کند که حق رهنمای خویش را بشناسد  
 و روزی ده خویش را منت دارد و فرستادگان او را حق شناس باشد  
 و دست تو سل بدیشان زند و همه پیغمبران را است کوی داد از آدم  
 تا بنجام و فرمانبردار باشد در دین و در شکر نعمت ده و تقصیر نکند  
 و حق فرائض او را نهد و تا نیک نام و ستوده باشد باب  
 ششم اندر سپاس داشتن و شکر گذاری بدان ای پسر که شکر که  
 و سپاس داشتن خداوند نعمت و جبت بر همه خلق بر اندازه فرمان زبر انداز  
 استحقاق که اگر کسی بخی خویش را شکر سازد هنوز حق یک شکر او هزاران  
 جز او نتواند گذارد که گفته اند پست از دست و زبان که بر آید که نعمت  
 شکرش بر آید جز که بر اندازه فرمان اگر خداوند نعمت اندک شکر سازد

خوار  
و نعمت

بجای

خواهد رو بود بد آنکه اندازۀ طاعت در دین اسلام پنج است و ه از خاص منها  
 چو سه انعمه خلاق یکی از آن اقرار بر با نیت و تصدیق بدل و دیگر نماز پنج گانه  
 است و روزه ماه رمضان اما شهادت و لیل نفی بر هر سه چه جزای حق است  
 و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بنکیت و روزه تصدیق قول و اقرار  
 و دادن بخداوندی خداست چون گفتی که من بنده ام در بندگی باید بود و چون  
 گفتی که خداوند دوست زیر کعبه خداوند باید بود و اگر خواهی که بنده تو ترا اطاعت  
 دارد و تو از آن عت او چشم دار که نیکی تو بر کمتر تونه بیش از آنست که نیکی  
 خداوند تو بر تو و بنده بی طاعت میباشد که بنده بی طاعت که خداوند تو  
 بود زود جداگ شود و نیت سزد بنده را بری کمر کلو که باشد خداوندیش  
 ارزو و آگاه باشد که نماز و روزه خاص خداست پس در آن تقصیر کن  
 که اگر از خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان بازمانی بد آنکه نماز را خداوند  
 شریعت ما برابر کرده با همه دین و همه آن کس که از نماز دست باز داشت  
 از همه دین دست باز داشته و بین رنج و سزا شستن است و این جهان  
 و در آن جهان عقوبت خدای عزوجل زینند زای سپر که سر و دل نگاه داری  
 و تقصیر در نماز و نیت بی اگر از روی دین بمانداری از روی خرد و پادیر  
 که در نماز چند غایبه است اول آنست که بر که نماز فرضیه را بجا نیاورد  
 مادام تن و جان او پاک باشد همه حال پانی بستر از پیسیدی و تو غیر آنکه هر  
 نماز کند از عیب و کبر و غنیت کردن ثانی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است  
 و چون طمع را بر تواضع عادت کنی تن تو را به متابع صبح کرد و ستم کند مملو و همه

و انبیا است که بر کس که خواهر مطیع و متقاد و گروهي کردن معاشرت صحبت  
 با آن گروه باید کردن و چون کسی خواهد که به بخت و شقی کرد و صحبت بدان را  
 اختیار کند و آن کس که شکی و دولت جوید باید که متابع نیکان و ابرار و  
 خداوندان دولت باشد و با جماعت خرمندان صحبت کند و دولتی  
 قوی تر از دولت اسلام نیست پس اگر خواهی که پیوسته دولت نعمت  
 و راحت باشی صحبت خداوندان دولت جوی و قرآن بردار و ملتین  
 باش و خلاف این مجوی تا به بخت و شقی نباشی و نشست و خاست  
 پیوسته با صالحان کن زینهار ای پسر تا در نماز تکامل و سبکی نکنی و استغفار  
 نکنی بر تمامی رکوع و سجود و مطایبه کردن اندر نماز که این عادت عیشت  
 هلاک دین و دنیا می تو باشد بدانکه ای پسر که روزه طاعتی باشد که به  
 سالی یکبار باشد پس ناجو امروزی باشد در طاعتی که بسالی یکبار باشد  
 تقصیر کردن در آن پس خرمندان چنین تقصیر را از خویشستن روا ندارند  
 و زنجیر که کرد و تعصب نکردی از آنکه ماه روزه بی تعصب بنویسند و اندر  
 گرفتن و کشادن روزه تعصب کن که هرگاه که منی که پنج عالم شقی و مقصد و پیر  
 کار و قاضی و مفتی و خطیب هر روز گرفتند تو نیز بگیر و با ایشان بجای  
 و در کفزار بنی جیل و نادانی دل بند و آگاه باش که خدا تعالی مستغنی است  
 از سیر می و کرسنکی من و تو بدانکه غرض از روزه محرمیت که خداوند ملک  
 عظام بر اعضا و جوارح بندگان عباد پر همه تن بردست و پایی و زبان و دهان  
 و چشم و گوش و قلب و عورت باید که این همه محرم گردد و منزله داری این همه

اندامها را انچه خور و ناباست و بسته و مضطرب داری تا در روز روزه را داده باشی بیک  
 بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز را بشب آنگنی آن نان را که  
 نصیب روز خود داشتی بنیاز نماند و در ویشان دبی تا فایده ریختن تو در  
 روزه پدید آید و آن ریختن را بری بود که منفعت آن سخت رسد و کمتر تا درین سه طاعت  
 که عام همه چنان است تقصیر روا نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ  
 عذری نیست اما آن دو طاعتی که مخصوص است تو انرا از حج است و روزه  
 اگر چه اندر این باب سخن بسیار است لکن آنچه ماکر ز بود درین باب یاد  
 کردیم باب چهارم اندر افزونی طاعت از افزونی کثرت  
 بدان ای پسر که خدایتعالی دو فریضه پدید کرد از هجده منعمان که خاص ایشان  
 و آن حج است و زکات و فرمود ما هر که را که استطاعت و ساز بود غایب و  
 زیارت کند و ایشان را که ساز ندارند فرمود نه مینی که در دنیا هم مسافر و درگاه  
 پادشاهان را هم خداوندان است طاعت و ساز کنند و نتوانند گران و کمتر عتقا  
 حج بر سفر است و بی سازان سفر فرمودند از دانش بود بلکه خود را در جرات ند  
 باشد و اگر ساز و دستکاد باشد و سفر نباشد از لذت و خط و دنیا محروم باشد  
 زیرا که لذت و خوشی و راحت دنیا در آنست که مسفر کنی و نمانی و نهی و ناخورد  
 خوری و نمانی یافته یابی و این جزو سفر نیست که مردم سفری و جهان دیده و کار  
 آزموده و روز به روز نماند و نماند دید و باشد و ناخورد و خورده باشند  
 و نماند یافته باشند که گفته اند بهیت جهان دیده کان را بنام دیده کان  
 کردند کیسان پسندیده کان پس فرید که تقدیر سفر کرد با خداوندان ساز و

تا او نعمت دهند و بر از نعمت خورند و فرمان خدایا بر نهاده اند و از زیارت کنند  
و درویش بی توشه و ساز را نفرموده که درویش بی توشه و ساز اگر حج کند خود  
را و تملکه انداخته باشد چه سردرویشی که کار تو انکران کند همچنان باشد که یکبار  
کار تندرستان کند داستان او بدستان آن دو حاجی ماند که یکی تو انکر و یکی  
درویش چنانکه حکایت کنند که وقتی رئیس شهر بخا رخصت زیارت خانه خدا  
نمود مروی بود سخت محنت و با شروت و منت و اسباب تمام و فزون از حد  
شتر در زیر بار راه او بود و او خوش بر عماری و کالک نشسته نازان و خزان  
طی مسافت می نمود و جمعی کشیر از غنی و فقیر با او همراه بودند چون نزدیک  
عرفات رسیدند درویشی و بی توشی را دیدند همی می آمد گرسنه و تشنه و برهنه با  
پای بر آبله درویش چون او را دید بدان شوکت و تجل و ساز و تن آسانی نزد  
بر رئیس کرد و گفت آیا جزا و مکافات عمل تو با من یکی خواهد بود تو در آن نعمت  
و ساز و تن آسانی و من بدین محنت و کداز و بی سامانی رئیس گفت حاشا که جزا  
عمل من با تو یکی باشد اگر من میدانم که جزای عمل و پایگاه ما هر دو یکی خواهد بود  
بر گرفتارم درین بادیه نهادی درویش گفت جزا رئیس گفت زیرا که من  
بفرض خدا آمده ام و تو خلاف امر خدا کرده مرا خوانده اند و تو نخوا  
من مهمانم و تو طفیلی بیشک حرمت همان بیش است از طفیلی و خداوند  
تو انکر انرا حج فرمود و درویشا را فرمود و لا تعلقوا بایکم الی التملکه تو بی فرمان  
گرسنه و تشنه و بیچاره در بادیه قدم نهاده و خود را در تملکه افکنده و فرمان  
خدایا کار بسته با فرمانبرداران چرا برابری جوئی هر یک که استطاعت دارد

حج کند همچنان باشد که داد لغت داده و فرمان خدا را بجای آورده باشد  
 پس ای پسر چون ترا دستگاه باشد در حج که رون تقصیر مکن و ساز حج پنج  
 چیز است منت و مدت و سحت و حریت و امن چون این بجه و باقی همه  
 کن بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است که ما و ام چون ساز بود اگر نیت  
 خود را در سال مستقبل معلق کنی نیت بجه آیام از منقطع گردانما زکات طاعت  
 است که چون نیت باشد هیچ گونه ما و از اعذری نیست و خدا تعالی زکات  
 و بندگان را از مقربان خود خوانده و مثال مردم زکات دهنده در میان مکرم  
 قوم مثل و شاه بیت در میان عتبت که روزی ده بود و دیگران تسبیح  
 خوار و خدا تعالی چنان تقدیر کرده که گروهی درویش باشند و گروهی ثروتمند  
 و قادر بود که همه مردمان را تو انگری و بدانما و و گروهی بجه آن کرد که قدر  
 و منزلت بندگان شود و برتران از فروتران پدید آیند چون پادشاه که  
 یکم روزی ده کند پس اگر این رسی که روزی ده قومی بود روزی عینه  
 قوم را خود خورد و نذر خشم پادشاه و امین نباشد و نیت اگر منع روزی  
 زکات نذر خشم خدای مین نباشد اما زکات و رسالی یکم است و در  
 فرضیه است لکن صدقه اگر چه فرضیه نیست لکن در مردمی و مروت چند  
 که توانی نبی ده و تقصیر مکن صدقه ما در امان خدا باشد و امنی از خدا  
 غنیمت باید داشت و زینبازی پس که در نماز و زکات هیچ تقصیر مکن  
 و دل در شکنداری که ربهوده شکالی و کمونی که بر بنه شستن و مویان  
 ما چندن چراست و زینیت و نیازیم دنیا چرباید و ان و زکات شتر



و گویند چه بخواهند و چرا قربان کنند و این جمله دل را پاک دارد و کمان مهر که آنچه  
 تو ندانی خیر تو در آن نیست که خیز خود آنست که مانند ایم که عی آن تکریم و شینا  
 و بنویسند و خوشی آن تجویز شینا پس تو فرمان بردار باش و حق پدر و مادر را  
 بشناس پس باب پنجم اندر ششاعتن حق پدر و مادر بدانای پسر که  
 افریقا کار چون خواست که جهان آبادان باشد اسباب تواند متنازل  
 بدید کرد و شهوت را سبب کرد و جنت تواند متنازل جانداران حیوانات  
 و میان مادر و پدر و بر کرد و جبهان که اگر این خط و خوشی را در شهوت  
 نتواند بود و یکس جنت فرزند و اولاد این حرکت را نمی کرد پس جمیع  
 بر فرزند و اجابت که اصل خود را حمت و دشمن و حرمت کردن و اصل  
 مادر و پدر است و تا مکنون که پدر و مادر را بر من چه حقست که ایشان را غرض کار مرا  
 و خط و خوشی خویش بود که تقابل شهوت شفتی است و است که از بهر تو  
 خود را در هلاکت و کشتن افکنند و کینه بر منست پدر و مادر آنست که هر دو  
 واسطه اند میان تو و من و یکا تو پس چنان حرمت که آفرید کار خود را در  
 واسطه راهتم و خود را باید داشت و آن فرزند که مادام خرد در پنهانی  
 است انچه پدر و مادر را خیالی نباشد خدا تعالی در کلام مجید فرموده که اَطِيعُوا اللَّهَ  
 وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ اِنَّكُمْ لَمَعَ بَيْنَكُمْ وَاِنَّ آيَةَ الرَّاحِمِ فِي تَقْدِيرِ كَرْدَنِ وَاِنَّ وَاَكْثَرَ  
 رُوحِ آيِينَ بَدَلِ كَرْدَنِ وَاَكْثَرَ بَدَلِ كَرْدَنِ وَاَكْثَرَ بَدَلِ كَرْدَنِ وَاَكْثَرَ بَدَلِ كَرْدَنِ  
 که و هر هم فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را تو آنست بر پرورد  
 تو و فرمان است بر یکی از موختن زینهار ای پسر که هیچ پدر و مادر را خوار نداری

با پنج

که خدای تعالی اندک سیخ پروما در ایسار بھی کیرد چنانکه فرموده است وَلَا تَقْلُ  
 لَهَا أَقْبَ وَلَا تَتْرَکْهَا وَقُلْ لَهَا قَوْلًا كَرِيمًا و در خبر است که از حضرت امیر مومنان علی  
 پرسیدند که حق پدر بر فرزند چند است فرمودند این ادب را از پدر و تعالی در پدر  
 و مادر بگیرند بنمود که ایشان اگر روزگار غیرتر در یافتندی هر آینه بر غیر خود  
 بودی که ایشان را برتر از خویشتن داشتند حق ایشان را بجای آوردن تو وضع کنی  
 نمودن آنکه این سخن ضعیف آمدی که حضرت رسول فرمود که آن سید ولد آدم فرزند  
 پس پروما در را اگر از روی خرد و مردعی و دینداری بنگری پروما در سب  
 نیکی و اصل برورش نفس تواند چون تو در حق ایشان مقتصر باشی چنان نماید که  
 تو منزای هیچ نیکی شناسی که آنکس که او حق شناسی نیکی اصلت سب نیکی فرع را  
 هم حق نداند و مادر پروما در چنان باشد که از فرزند آن خود طمع داری که با تو  
 باشند زیرا که آنکه از تو زاید بهمان طمع دارد که تو از وی زادی چه  
 اصل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت  
 را تربیت و تعهد پیش کنی میوه او را نیکوتر و بهتر بانی چون پدر و مادر را  
 حرمت و آزر مپیش داری دعا و آفرین ایشان در حق تو مستجاب تر و به  
 خوشنودی خدای تری و دیگر باشی خصوصاً پدر و مادری که صاحب معرفت  
 و خرد و کمال باشند و در تعلیم و بهر آموزی و تربیت تو هیچ تقصیر نکرده باشند  
 و ترا چنانکه شایست و بایست تربیت کرده باشند و بیکره از بهر میراث  
 مرک پروما در را نخواهی که بی مرک پروما در آنچه روزی است بتو برسد که  
 روزی مقصود بر کسی آن رسد که از روز ازل قسمت او کرده باشد آنچه از آن



مکن که فخر بخزد و معرفت که اگر ترا خرد و در سر نهی صحبت هیچ کس و نشانی هرگز  
 را که مبنی این دو کوهر در وی باشد چنانکه در وی نهان و صحبت و معرفت  
 و ان و دامن او را از دست مده که هشتینی مقبلان و نیکنان کیاست  
 و همه کس را بکار آید که صحبت نیکنان از نیکنان کند که کفشانده خذ العلم من قوا  
 الرجال که اثری که در صحبت است در سخنانی نیست برای مبتدی بدانکه از بهر  
 بهر با بهتر سخن گفتن است که آفرید کار را جل جلاله از بهر آفرید با آدمی را برتر  
 و بهتر آفرید و آدمی فرونی یافت از سایر حیوانات بدو درجه که در تن او  
 از جوهر اسس نیکان ظاهر و نیکان باطن که در تن او است پنج ظاهر و پنج باطن  
 و سامعه و شامه و ذائقه و لاسه و پنج باطنی چون یاد گرفتن و نگه داشتن  
 و خیال کردن و تصرف و تصور کردن این پنج باطنی سایر جانداران حیوانات  
 بی کیفیت پس بدین سبب آدمی را پادشاه و کامکار گردانید بر دیگر جان  
 داران و او را بشرف علم و منطق به اخت و فرونی و برتری داد که و لفظ  
 کرتنا بی آدم و علمنا هم فی البر و البحر و رزقنا هم قما ینفقون پس چون این  
 دانستی زبان را بخوبی و هر چه زبانی و سخن حق و نصیحت بوی عادت ده  
 که زبان تو ایمان لوی که تو او را همیشه بر آن داشته که گفته اند که هر که  
 را زبان خوشتر بود و خوشتر و با همه بهر دانی و سخن رانی جدمی کن  
 که سخن بر جای کوئی که سخن در جای اگر چه خوب کوئی زیست نماید که گفته اند  
 ع هر سخن جانی و هر حکمت مکانی دارد و نیز گفته اند بیست و چهار  
 تیر و عقلت هم از بهر بختن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی و از بختن

کار فرای خاموشی باشد که سخن جابلوی حسرت همه زیان بود و سخن که از وی  
 بوی حسرت نیاید یا گفته بهتر که حکیمان گفته اند که سخن مثل بنیدست که از وی  
 خا خیزد و هم بد و در مان خمار کنند اما سخن ناپرسیده مکوی و کفش خیزه و  
 ناهنجار پر هیز کن چون بار پرسند جز راست مکوی و تا نخواهند کسی را نصیحت  
 مکن و نینده خاصه آنکس را که نشنود که گفته اند که التَّحِصُّ عِنْدَ الْمَاءِ تَقْرِعُ  
 و اگر کسی بگری برآمده باشد کرد او مگرد که او را راست نتوانی کردن که  
 هر درختی که کج برآمده باشد چون شاخ زنده جز میردن و تراشیدن رست  
 نشاید کردن و از سخن خوب نصیحت کردن بخل مکن چنانکه بعطای ال بخل کردن  
 روان بود از نصیحت و سخن حق و پند تیر بخل روان باشد که گفته اند پیت  
 اگر بینی که نایب نایب است و اگر خاموشی نشینی کنایه است و نیز در این  
 معنی گفته اند پیت هر که او چل کام کور را کشد هست آمرزیده و یابد شد  
 اگر چه مردم فریفته بعطای ال زود تر شوند و یکس تو از گفتن زبان و پس  
 مکش و از گفتن خاموشی باشد که گفته اند پیت من آنچه شرط بلاغ  
 است با تو میگویم و تو خواه از سخن پند گیر و خواه طالع و از جانتی  
 زده پر هیز کن که گفته اند التَّقْوَا مِنْ مَوَاضِعِ التَّمَمِّ و از یاد آموز و بداند  
 بگریز و خویشی در غلط مشو و خود را بجای نه که اگر تیر بجویند همان جای ماند  
 و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا با زیانی و لغم مردمان شادی مکن تا  
 مردمان بغم نشا و نشوند و داده تا دادایی و خوب کوی تا خوب شنوی و  
 در زمین شورستان تخم نکار که بر نه و بیخ پیوده بماند یعنی که با مردم

ناپاس نیکی کردن چون تختی بود که در شوره زار افکنی آتشی کردن از سر آوا  
 نیکی دروغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند که الدال علی الخیر کفایه بدان ای  
 پسر که نیکی کن و نیکی فرمای و برادرند که پیوند زمانه ایشانرا کسلسد و بر نیکی  
 کرده پشیمان مباش که جزای نیکی و بدی هست و در این جهان و در آن  
 جهان بتو برسد پیش از آنکه تو بجای دیگر شوی و چون تو بکسی نیکی کنی بگر که در  
 وقت نیکی کردن چندان راحت که بدان کس رسد و دل تو تیرا رحمت  
 و خوشی پدید آید و اگر هم با کسی بدی کنی چندان بیخ که با و رسد و دل تو  
 تیرا کزانی و ضحرت پیدا آید از تو خود بر کسی بدخوا هم چون بحقیقت بی ضحرت  
 تو بیخ از تو بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد پس درست  
 شد که مکافات نیک و بد در جهان همی یابی پیش از آنکه بجهان دیگر شوی این  
 سخن را کسی منکر نتواند بود که هر که در همه عمر نیکی یا بدی بکسی کرده باشد  
 چون بحقیقت بمیدانند که من بدین سخن بر حق باشم و مرا بدین سخن بصدق  
 دارد پس تا بتوانی نیکی از کسی دروغ مدار که نیکی مثل تختی باشد که زمین کنی و  
 بروی بر دوش من کنم از کدم بروید و بخواه از مکافات عمل غافل شو  
 چنانکه حکایت کنند که در روزگار خلیفه متوکل در بغداد بود و او را بنده  
 بود فتح نام سخت نجیب و روزبه و فرزانه و هنرور و زیاده منظر که همه بنده  
 را آموخته و دانسته بود و متوکل او را بفرزندی پذیرفته و از فرزند عزیزتر  
 میاشت فتح خواست تا شاگردن آموزد اما جان آوردند و او را در حلقه  
 شامی آموختند فتح کودکی بود و بر شش ساله گردن دیر کشته بود و چنانکه عادت

گوید کاست از خود خان نمودی که بیو ختم روزی تهنیتی ملاحان در آب  
 و جله جست تا شاکند آب سخت می آمد فتح را آب بگردانید فتح چند انگشت  
 و پازدید که با آب بر نمی آید چاره ندید بیچاره شد با آب بساحت و  
 بر روی آب بنمیرفت در کنار و جله سوراخی دید دست و پائی نبرد و خود را در  
 انشور اخ فکند و در آنجا بنشت با خود گفت که خدایتعالی خواست  
 که درین بازی جان سلامت بجانیدم و بهفت روز در آنجا بماند روز  
 اول متوکل را خبر دادند که فتح در آب و جله جست تا شاکند غرق شد  
 متوکل از سخت فرو دامه بر روی خاک بنشت و ملاحان را بخواند فتح  
 را از نشان بخواست و گفت همد که او را بیاورد و هزار دینار بدو  
 و هم و سو کند یاد کرد که آ او را نه بیم طعام نخورم پس ملاحان در جله  
 افتادند و از هر طرف غوطه میخوردند و در هر جای او را می طلبیدند تا  
 بعد از بهفت روز اتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید فتح را دید زنده شاکست  
 گفت و در همین جا نشین تا سماری بیاورم در وقت پیش خلیفه  
 آمد و گفت البشاره یخلیفه اگر فتح را زنده بیاورم مرا چه دهی گفت پنجاه  
 دینار ترا دهم ملاح گفت او را زنده یا فتم سماری بردند و او را آوردند  
 متوکل آنچه ملاح را وعده داده بود در حال بداد بعد از آن وزیر را گفت  
 که در خزینه رو و آنچه در خزینه است نیمی بدرویشان ده آنکه گفت عدائی  
 بیاورد که بهفت روز و شبت می باشد که نه من و نه فتح چیزی نخورده ایم فتح  
 گفت من سیرم متوکل گفت مگر از آب و جله سیری فتح گفت درین بهفت روز و شبت

قریب هست نان هر روز بر طبقی بر روی آب فرو دمی آمد و من چند میکردم از آن  
 طبق دوسه نان میکردم و زندگانی من از آن بود بر روی هر نانی نوشته بود و من  
 الحسن الاسکانی متوکل گفتم در شهر ندانم که کیست آنکه هر روز نان در  
 دجله می افکند که امیر المؤمنین با او نیکی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و  
 گفت منم آنکس متوکل گفتم بچه نشان آنم و گفت بدان نشان که نام من بر روی  
 هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسن الاسکانی متوکل گفتم نشان در دستت  
 اما چندانکه است که تو مان در دجله می افکندی مرد گفت یکسال است که  
 عرض تواند این صفت گفت شنیده ام که نیکی کن و برو و آنکن که تر از روزی  
 بر ده مرا نیکی دیگر بنویسد تا اینکه بتوانم کردم گفتم تا خود چه بر ده متوکل گفتم آنچه شنیدی و  
 آنچه کردی اکنون خبر آن رسیدی او را در بغداد پنج پاره ملک داد مرد بسیار  
 رفت و محترم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده اند و در روزگار انعام یافتند  
 که من بجز میرفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه خود و او فرزند آن آموزد او بعد  
 دیدم و این خلایت را از پیران بغداد شنیدم پس تا بتوانی از نیکی کردن با بندگان  
 خدای میاسای و خود را سبک و کار ببرد مناسی و چون نمودی بخلاف نمودی  
 بزبان دیگر گوئی بدل بیهوش تا گندمهای جو فروش نباشی و در به کار می  
 از خویش بد که هر که داد از خویش به از او مستغنی باشد و اگر غم باشد و  
 داری غم و شادی را یکی گوئی که او را غم و شادی تو گرفته باشد اثر غم و  
 شادی خود را پیش مردمان پیدا کن که اگر دوست است از غم تو غمگین نشود  
 و اگر دشمن است از غم تو شاد میشود و بھر نیک بدی که بتو میرسد زود شاد



وزود دولت شک مشکو که این حالت کو دکان زنان باشد بدان حال باش  
 که هر حالتی که ترا پیش آید از حال و نهاد خود بگردی که بخردان بصر حق و باطلی  
 از جای نشوند شادونی که بازگشت آن نغم است آرزو شادی شمر و هر غمی که  
 بازگشت آن بشادی باشد آرزو غم بدان و در وقت ناامیدی امید و آرزو  
 باش و ناامیدی را در امید بسته دان و امید را از ناامیدی حاصل کن و سینه  
 طلا عتقاد کار باز از حجابان برگزیدن دان و تاجریات باشی در هیچ حالتی حق  
 را منکر مباش و از خود غافل که نشاء همه گناهانست و اگر کسی بر خاش با تو  
 بستید تو بجا موشی آن ستیه او را بشان و چوب احمقان خاموشی است اما بخ  
 هیچ کس راضی کن هر کس را بجز حق شناس باش خاصه با قارب و نزدیکی  
 خویش چنان که طاقت باشد با ایشان نیکوئی کن و پیران مبتدیه خوش  
 حرمت دار چنانکه گفته اند ایشخ فی القید کالبی فی الآتیه و الاکن بدیشان نفع  
 مباش تا همچنان که بنزایشان را همی بینی عیب ایشان را نیز بتوانی دیدن و اگر  
 و اگر از بیگانه ناامین شوی بمقت دار ناامینی زود خود را از وی امین کن تا این  
 بیکان امین باش که زهر بیکان خوردن بر نادانی بود و به سحر و خرد مردم را  
 نگاهدار و نگاهمسی کن و اگر از بی هنری و بخیردی نام و نام بدست توان  
 آوردن پس بهیز و بخیرد باش و گرنه به سحر آموز و خردمند و زوار آموختن  
 بهزدان و خرد و شنیدن سخن نیک تنگ مدار تا از تنگ نادانی و  
 جهالت رسته باشی بعیب هنر مردم اندر نگرد و شناس که نفع و ضرر  
 ایشان چیست و سود و زیان ایشان کجاست آنکه منفعت خویش را از ایشان

بجای و بین که چه چیز است که مردم را بمنفعت نزدیک گرداند و تن خود را فربه  
 کند بنهر و خسر و آموختن و این بد و چیز حاصل شود یا بکار بستن از چیزی که دانی  
 یا آموختن از چیزی که ندانی که بقراط حکیم گوید که هیچ کس بجای بهتر از کس بنهر نیست و هیچ  
 دشمنی بدتر از خودی بد نیست و هیچ غری بریکتر از دانش نیست و هیچ پیرانه  
 بهتر از شرم نیست پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی چه در هر  
 جایی که باشی و هر وقت که باشد باید که یک ساعت از تو نگذرد که دانشی  
 نیاموزی اگر در آنوقت دانائی نباشد حاضر از نادانی بیاموز که دانش  
 از نادان بستر توان آموخت از آنکه هر کس که بچشم دل نباد و از دیگری  
 و بصارت عقل بد و کجاری آنکه تر از او ناپسندیده آید و دانی که نباید  
 کردن ترک کنی ادبی را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی او بان چنانکه  
 اسکندر گفت که منفعت نه همه از دوستان یا هم که از دشمنان نیز یابیم از  
 آنکه اگر در من فعلی زشت و عیبی باشد دوستان بر موجب مهر و شفقت آنرا از من  
 بپوشانند تا من ندانم الا دشمن بر موجب دشمنی آنرا بگوید مرا معلوم شود و آنکس  
 بد را از خود دور کند پس آن منفعت را از دشمن بگفته باشد نه از دوست پس تو  
 نیز آن دانش را از نادان آموخته باشی نه از نادان بد و اویست چه بزرگان و چه  
 فرو تران بنهر و فربنگ آموختن که فروانی و سخاوت بر بهر آن خویش افضل  
 و بهتر توان یافت چون در خود بهتری مانی که در امثال و اقربان خود بهیسی همیشه خود  
 را افزونتر از ایشان بینی و مردمان نیز فرو تر ندانند پس همه بهر آن تو چون  
 بهیسی که مردمان ترا بقدر و فضل و بهر فروانی نهاده اند ایشان تیر جبهه کنند

با موصفتن هنر و فضل و انداختن فریبک تا از تو بهترند تر و فاضلتر شوند چو کله خنجر  
 کند پس ویرناید که تا ایشان بزرگوارتر کسی شوند و دانش جستن و برتری جستن  
 بر همسران خویش و دست یازداشتن از فضل و هنر نشان بخردست و فرومایگی  
 و آموختن بیرون دلا لیده داشتن <sup>بسیار</sup> است و دوست داشتن آسایش ترا فرما  
 یزدان بخت از آنکه تن را با حرکت طبعی نیست و بهر حرکتی که طبع کند بفرمان کند  
 نه بمراد که هرگز تا تو نتوانی و نفرمانی تن ترا از زوی کار کردن و فرمان برداری  
 نیست پس تو بستم تن خود را فرمان بردار کن و بخت و جبر و ارباطعت آور که هرگز  
 تن خود را مطیع خود نتواند کردن سلامتی و وجهبانی او را حاصل آید چون تو تن خود  
 را فرمان بردار کردی آموختن هنر و دانش و نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی  
 و راستگویی و پاکدینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرم کینی  
 سرمایه همه نیکیها و نیک نامیها را در یافته باشی اگر چه بجدیت شرم کینی گفته اند  
 که *الحیا بمن الایمان* اما بسیار جای بود که شرم بر مردم و بال کرد چنانکه کین  
 مباشش که شرم کینی در عفت خویش که تقصیر آورد و در عفت تو خلل پیدا یزد  
 و بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن تا عرض مجتسم تو حاصل شود شرم از خجسته و  
 دروغ گفتن و نا حفاظتی کردن دارا ز کردار و گفتار با صلاح و سدا و شرم دار که  
 بسیار باشد که اگر در جانی شرمنگی کنی از عفت و عرض خویش بازمانی همچو که شرمنگی نتیجه  
 ایمانست مینوایی بم نتیجه شستیم است پس در جانی شرم باید کردن و در جانی بی  
 شرمی باید کردن و آنچه بعصا ب بر نایزد که گفتند اند که مقدمه بی شرم است  
 و مقدمه بی بی شرمی است و با مردم ناوان صحبت کن خاصه بانا دانی که پندار

واناست و بر جمل و نادانی خورسند شود صحبت جز با مردم نیکنام مکن  
 که از صحبت نیکنام مردم نیک نام شوند یعنی که روغن از کجاست لیکن  
 چون کجدر را با بنفشه بیایزی و چند کاه با کل بنفشه با ز روغن  
 او را کسی روغن کجند نخواهد کرد روغن کل بنفشه از برکت صحبت نیک  
 و کردار نیک را ناسپاس شود و نیارزند خود را سرزنش مکن که ویر  
 ریخ ذل نیارمندی تمام بود و پیوسته خوش خوئی و خوش روئی  
 و خوش کوئی پیشه کن و از خوی ناستوده دور باش و زیان  
 کار مباش که مژده زیان کاری ریخ مندی بود و مژده نیارمندی  
 فرومانی و جهد کن تا ستوده بگردان باشی و زحیف را تا ستود  
 جا بمان نباشی که ستوده عام نکوبیده خاص بود چنانکه حکایت  
 کنند که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص مردی بسلام او آمد و از هر  
 نوع سخن میگفت در میان سخن گفت ای حکیم از طفلان مردی دیدم که حدیث تو  
 میگوید و ترا بسیار دعا و ثنا گفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست تو را  
 که شکر او را بتو رسانم افلاطون را این سخن عجب آمد سر فرو برده بر لبست و  
 دست نکشید آنرا و گفت ای حکیم از من چه ریخ آمد ترا که چنین بستاند  
 افلاطون گفت اینجا به مرا از تو هیچ ریخی نیسید و لیکن دردی به ترا این چه بود که  
 مرا جالبی بنماید و کار من را بپسندید یا کوئی که امر کار را بماند کرده احد که بطبع  
 او نزدیک آمده و او را خوش آمد و مرا بتو اما تو بکنه از آن کار و این علم بر  
 من است که گریختن منو بجا هم که ستوده جا بمان باشم و بهم درین سخن نیگما

یاد آید حکایت شنیده که محمد ذکریاء رازی با قومی از شاگردان خویش  
 می آمد دیوانه در راه ایشان رسید و در روی هیچ کس ننگرید مگر در روی محمد  
 ذکریاء نیک نگاه میکرد و خوش خوش میخندید محمد ذکریاء را عجب آمد چون  
 بخانه باز آمد بفرمود تا مطبوح اقمیون بچمن و خورون شاکردان گفتند ای حکیم چرا  
 این مطبوح خوردی گفت از جهت خذه آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خود جو  
 در من ندیدی بر روی من نه چندی که گفته اند کل طایر بطیر مع شکله و دیگر  
 تنزی و تیزی عادت کن و آن حکم خالی باشش که هر گز بدست نماند و با  
 همه کرده موافق باشش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل آید هیچ  
 کس را بدی می آموزد که با آموزی دوم بد کردن است اگر چه بیکناهی کسی تر باز دارد  
 تو بعد کن که او را تیار زاری که خانه که آزاری در کوی مردیت پس اگر مردی کم  
 آزار باش و کردار با مردمان نیکو دارا آنکه مردم چون در آینه نگرند اگر دیدند  
 خوب باشد باید که در آیش چون دیدارش نیکو باشد که از نیکوئی رشتی  
 تزیید نشاید که از گندم جو روید و اندر معنی مرا می است شعر ما را صفا  
 بدی پیش آری به از تو چرا امید نیکی داری پرور و جانا بهی غلط پنداری به  
 گندم توان درود چون جوکاری پس اگر در آینه نکرد و روی خود را زشت  
 بیند هم باید که نیکوئی کند که اگر زشتی بر زشتی فروده باشد پس ناخوش بود  
 و زشت در یک جای و از یاران شفق و آزمود و وضیحت پذیرنده باش  
 با اصحاب و یاران هر وقت بخلوت باش زیرا که فایده تو از ایشان وقت  
 خلوت باشد و چنین سخنان که یاد کردم اگر بخوانی و بدانی بفضل خویش چه

کردی آنجا بفصل و بنه خویش غره مباش و پیدا که همه چندی خود را نادان  
 شمر که دانا آنوقت باشی که بر نادانی خود واقف گردی چنانکه حکایت کنند  
 که بروز کا خسرو بوقت ابو زر چهارم روم رسولی آمد خسرو نشست چنانکه هم ملوک  
 عجم بودند رسول را بار دادوی را میبایست که از نزد رسول با نامه کند بد آنجا  
 خسرو پیش رسول با ابو زر چهارم گفت ای حکیم همه چیز که در عالم است تو  
 دانی و چنان میخواست که ابو زر چهارم کوید آری داغم ابو زر چهارم گفت ای خدایا  
 خسرو از آن تیره شد و از رسول نخل گشت پرسید که همه چیز را پس که دانند  
 ابو زر چهارم گفت همه بندگان دانند و همگان او را هنوز از نادانند پس تو  
 خود را از هر کسی دانا تر ندان که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا  
 کسی باید که باند نادانست و عاجز که بقراط کوید بزرگی که او حسنی کوید اگر  
 نترسیدی که پس از من بزرگان اهل خود برین عیب کنند که بقراط همه دانش  
 جهان را بیست بار دعوی کرد مطلقا بگفتی که هیچ ندانم و عاجز هم بس کن نتوانم گفتن  
 که این از من دعوی بزرگی باشد و بوشکوه بخج خود را بدانش بزرگ در پی میباش  
 بیت تا بجائی رسیده دانش من پاک بدانت اما که نادانم و پس بدانش  
 خویش غره مشو اگر چه دانا باشی چون ششلی ترا پیش آید بر خند که ترا کفایت  
 که از دن آن باشد مستبد رای خویش مباش که هر که مستبد رای خود بود همیشه  
 پشیمان باشد و از مشورت کردن با پیران عاقل عار دارد و بدوستان شفق  
 مشورت کن که با آنهم حکمت و نبوت محمد مصطفی ص پس آنرا که آموزگار و ساز  
 کاروی خدای عزوجل بود هم بدان رضا داد و گفت و شایه هم فی الامر یا محمد

با این پسندیکان و یاران خود مشورت کن که تدبیر بر شما و نصرت بر من  
 که خدام و بدایکد رایی دو کس نه چون رایی یکت کن باشد و یک چشم  
 آن نتواند دید که دو چشم بیند بیننی که چون طبعی بیبار شود و بیماری  
 وی سخت گردد مستبد بر معالجت خود نکند و استعانت بر معالجت  
 دیگری کند تا با استطاع رایی می ند او ای خود کند اگر چه سخت حادث  
 و دانا طبعی باشد و اگر بحجبتی از آن ترا شغلی افتد تا بجان از بھرا و بکوش  
 و بیخ تن و مال از او دریغ مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که اگر به بیند  
 فریاد رسیدن تو او را لاشک تحجت او زیاد تر گردد و اگر خود دشمن و  
 حاسد تو باشد دوست گردد و مردمان بخگویی و سخندان که بسلام  
 تو آیند ایشانرا حرمت و احسان کن تا بسلام آمدن تو بیشتر خجسته کنند  
 و حریص گردند که ناکس ترین کن آن بود که کسی بروی سلام نکند و اگر چه دانا  
 تر و دیرتر کسی باشی با مردم سخت کوی و درشت کوی مباش که مرد و اگر  
 چه حکیم باشد چون سخن زشت و ناهنجار گوید سخن او رو نشی بخیر و پس شرط سخن  
 گفتن بدانکه چون است و چون باید گفت بابت خشم و میشتی حستین  
 در سخندان بدانی پس که مردم باید که سخندان و تشنگوی باشد  
 اما تو ای پسر سخنگوی باش و دروغگوی مباش که در راست کوئی  
 معروف کن تا اگر وقتی بضرورت و دروغی کوئی از تو بگویند و بپند  
 و هر چه کوئی راست کوی و راست بدروغ مانند کوی و دروغی  
 که راست مانند باشد بهتر از راستی که بدروغ مانند باشد همانا که آن دروغ

مقبول باشد و آن راستی نامقبول پس از است نامقبول کفر نیز  
 آچنان نیست که مرابا امیر المؤمنین یوسف و ایشا بور بن ابوالفضل اقامه و چنانکه  
 حکایت کنند که بر وزیر کار بوزار انسال که من از حج باز آمدم بغیر از هم بکنج  
 که غرای هندستان بسیار کرده بودم خودم را و هم منم کرد و با هم و اوسوا  
 بادشاهی بزرگ و خردمند و عادل و فصیح و متکا و شجاع و با ائین و  
 پیشین بود چنان مکان استوده باشند همه جدا بود و منزل نبود چون مرا  
 دید بسیار خشمگین کرد و با من سخن آمد و از هر نوع سخن هیچ گفت و همی شنید  
 و همی پرسید و جواب همی دادم و سخنانی من را پسندید و آمده با من بسیار  
 کرامت کرد و نگذاشت که باز گردم و از بس احسانها که با من کرد و من نیز ان بنام  
 و چند سال در کجایه قیام کردم و پیوسته بطعام و شراب و مجلس و حاضر بودم  
 و از هر گونه سخنان از من پرسید و از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی  
 از ولایت ما سخن میروست آنحال ناحیت کرکان از من می پرسید تا سخن  
 عجایبی از هر ناحیتی فراز آمد من گفتم بروستای کرکان اندر کوه ناحیت  
 ساوشک و بی است و چشمه آب اندوه دور است زمان که آب  
 از آن چشمه می آید که روی کرد میشوند هر کسی با سبونی تا آب از آن چشمه بر آید  
 و بسوزد بر نهند و جلایا گردند ملی از زمان بسوزانیش این می آید و بر آید  
 بهی نگردد که هر بهر نیست اندر زمینهای آن ده که آنرا سنگان خوانند اگر کسی از  
 آن گرم بآید و راه آن گرم نبرد و راه از دواتی تران که میانند پی بران  
 گرم نهند که اگر کسی از ایشان پی بران گرم نهند و آن گرم وزیر پای او نیز



آن آب سبونی که اندر سردار در حال گسده شود چنانکه آن آبر باید برین  
 و باز کشتن و سبونی را شستن و دیگر باره آب از چشمه بر گرفتن چون این سخن  
 بگفتم آبرو سوار رو ترش کرد و سر بر گردانید و تا چند روز با من بدان  
 حال بود که پیش از آن بود تا فیروزان دلیلم با من این حال را گفت که امیر  
 از تو کلمه دارد که فلان مرد است صاحب لای و مدبر و دانا چرا باید که با  
 من خان سخن گوید که با کوکان گویند چون او مردیر امیش چون منی  
 دروغ گوید من در حال از کجبه قاصدی بکرکان فرستادم و مخضری  
 فرمودم کردن بشهادت قاضی و خطیب و علماء و جمله اشراف و اعیان  
 کرکان درین باب که این ده بر جاست و حال این کرم برین جمله است  
 و بعد از چپسار راه این مخضر را بیاوردند امیر بید و بخواند و تبسم کرد و گفت  
 من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید خاصه در پیش چون منی اما خود  
 آن راست نیاید گفتن که چپسار ماه روز کار مخضری باید گردن بشهادت  
 دویت مرد معتدل تا آن راست را از تو بگذرند و باور کنند بدانکه  
 سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار گونه اند یکی آنست که داند  
 و داند که داند آن عالم است آنرا باید متابع بودن و یکی آنست که نداند  
 و داند که نداند او متسر شد است او را باید آموخت و یکی آنست که نداند  
 و نداند که نداند او جاهل است از وی حذر باید کردن یکی آنست که داند و نداند  
 که داند او خسته است ویرا باید که در باید گردن چنانکه این چهار را بنظم گفته اند  
 آن کس که بداند و بداند که بداند و آن کس که نداند و نداند که نداند

آن کس که نداند و بداند که نداند و او بار خسر خویش بمنزل برساند  
 آن کس که نداند و نداند که نداند و در جهل مرکب ابد الهی بماند  
 آن کس که بداند و نداند که بداند و او خسته غفلت بود و راه بداند  
 اما آنچه گفتیم که سخن از چهار نوع است یکی دانستن و گفتنی دوم دانستن  
 و گفتنی سیم هم دانستی و هم گفتنی چهارم دانستی و دانستن اما گفتنی و دانستن  
 سخن است که دین را زیان دارد و آنکه گفتنی است و دانستن سخن است  
 که از کتاب خدا و در اخبار رسول باشد و اندر کتابهای علوم علمای که در  
 تفسیر و تقلید بود و در تامل و تعصب اختلاف چون بدو وجه تدارک  
 آن توان کرد پس اگر کسی دل در تامل آن بند و خدایتعالی ادا بدان  
 نکیر و آنکه هم گفتنی است و هم دانستی سخن است که هم صلاح  
 دین و دنیا در وی بسته است هم درین جهان بکار آید و هم در آن جهان و از  
 شنیدن آن گوینده و شنونده رافع بود و آنکه دانستی است و گفتنی است  
 چنان بود که عیب دوستی یا محبتی که ترا معلوم شود بایدیم شوری و از آن  
 عاصه بود و بر تو آن سخن دانستی بود و لیکن گفتنی اما این چهار نوع که هم  
 بهترین آن سخن آن است که هم دانستی است و هم گفتنی اما این چهار نوع سخن را  
 دوروی است یکی نیکویی و یکی زشتی پس سخن که بر مردمانی بر وجهی نیکو  
 نمایی تا معتبول بود و مردمان درجه سخن ترا بشناسند که بزرگان خرد  
 مندان را سخن دانسته سخن را بر دم که مردمانها نیست در زیر سخن خویش  
 چنانکه بتازی گفته اند المرء محشوی تحت لسانه شعر تا مرد سخن گفته باشد

عیب نیش نهفته باشد و بسا سخنی که بگویند عبارتی که روح را تیره کند از  
 شنیدان و به آن سخن را عبارتی دیگر توان گفت که روح را تازه کند  
 چنانکه حکایت کنند که خلیفه روی زمین بارون الرشید خوابی دید بدانکه  
 که پنداشتی که همه دندانه های او از دبان او بیرون افتاده سی بی بی را بداد  
 خواب گذارید و بخواند و پرسید که تعبیر این چیست مرد معتبر گفت که زندگان  
 خلیفه در ازادان خواب لالت کنند بر اینکه همه اقربای تو جمله در پیش تو  
 بمریزند چنانکه کسی از تو باز نخواهد ماندن بارون الرشید تیره شد ازین  
 سخن و گفت ای من در اصد چوب بزنند اسی که داند که از توئی که سخنی  
 بدین در دنیا کی بر روی من هستی چون اقربای من جمله در پیش من بمریزند  
 پس من که باشم معتبری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را بوی گفت تعبیر  
 گفت این خواب که امیرالمؤمنین دیده دلیل کند که خداوند در از زندگانی تریا  
 از اقربای خود بارون الرشید گفت که طریقی بقصّل واحد تعبیر یکسیت اما از  
 این عبارت تا آن عبارت بسیار فرق باشد فرمود تا این مرد را صد و نینار  
 بدیند پس ای سپهر پست و روی سخن را نکا بداد و هر چه کوئی بر روی  
 بگوید گفتن تا هم سخن کوی مهم سخندان باشی که اگر کوئی و ندانی که چه میگوید  
 چه تو چه آنم نمی که از اطوطی گویند و می نیز سخن گوید و لاکن نمیداند که  
 چه میگوید بلکه سخن کوی آن بود که هر چه گوید مردم معلوم شود و هر چه مردم  
 گویند نیز او را معنوم کرد و تا از جای عاقلان بود و اگر نه چنین باشی بهینه باشی  
 مردم آسا و مردم پیکر آن سخن بزند که دان که از آسمان آید سخن را خوار دان

و خوار دارد که سخن گفتن صفت خاص انسانست که سایر حیوانات و جانداران نیست  
 و هر سخنی را که بدانی از جایگاه سخن درین دار و دنیا جایگاه ضایع کن چنانکه گفته اند  
 هر سخن جائی و نه گزیده مکانی دارد و نه گزیده اند عینت و نه چیز تیره عقل است  
 دم فرو بستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی پس از سخنان ناشایسته  
 و نهزل و لغو و محفل و بیهوده و بیسترتا برداشتن نکرده باشی اما هر چه  
 کوئی راست گوی و دعوی کنسته بی معنی مباش و اندر همه دعوی بان  
 که شناس و دعوی را بیشتر بعلی که ندانی دعوی میکن و از آن علم  
 مان مطلب که غرض خویش از آن علم حاصل نتوان کردن که آن معلوم تو  
 باشد بجزیری که ندانی هیچ نرسی زحمت یابی چنانکه حکایت کنند که روزی  
 انوشیروان زنی پیش ابوزرجه حکیم آمد و مندر پرسید در آنوقت ابوزرجه  
 سر آن ندانست که سخن گوید گفت ای زن آنچه تو می پرسی من ندانم زن گفت  
 تو اینقدر ندانی پس لغت خدایگان ما را بچه میخوری ابوزرجه گفت  
 بدان چیزی که دانم میخورم بدان چیز که ندانم ملک مرا چیزی ندانم اما  
 کارها اقراط من و انستراط را در هر کاری شوم دان چه در خوردن و چه در  
 گفتن و چه در خفتن و چه در کردن و اندر هر معشله میانه را گیر که صاحب شریعت  
 ما میفرماید خیر الامور وسطها و سخن گفتن و شغل کردن کردن گران سنگی و  
 آهستگی عادت کن که از گران سنگی و آهستگی بگویند که گودی و دست تر  
 دارم که بشتاب و بسکار کاری ناست و مگر ای بدبختن کا بیه خلق  
 بیدی و نیکی تو نذر در عبت کن و جز با خویشتن با کسی را ز خود مگوی پس اگر

کوی آن سخن را پس از آن راز بدان چه گفت مانند کل نتر جا و زالا شین شاع و در  
 مردمان در کوشش کسی سخن کوی که اگر سخن نگی باشد دیگران که حاضر ندگان زشتی  
 کنند که مردم زمانه بیشتر بایکدیگر بدگمانند چنانکه گفت اندانجی من عمل استیلا  
 و هر چه کوی چنان کوی که برستی سخن تو کواهی دهند اگر چه در نزد مردمان سخن کوی  
 صادق باشی و اگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی بر هر چه کوا به شویش اگر شوی در  
 وقت که اهی دادن احراز کن و اگر کواهی بی میل بدی و بر سخنی که گویند بشنو  
 و لیکن بیشتر شب تاب زده مباش و نا اندیشیده کوی اندیشه را مقدر کشا  
 و از بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم گفت که گفته اند نظم  
 مزن بی تامل بگزار دوم بگو کوی اگر در کوی چه غم و از شنیدن هیچ سخنی  
 ملول مباش اگر ت بکار آید شنودار سخن بر تو بسته نکر و دو فایده سخن قوه نشود  
 و سر سخن مباش که سخن سر و جمتی است که از تو دشمنی خیزد و اگر چه دانای باشی  
 خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو کشته شود و فایده سخن را ممکن و ستای  
 اما سخن عیب و هنر آن سخن بر تو معلوم گردد و همیشه سخن بیک گونه و  
 یک اندازه و بیک آهنگ کوی یا خاص خاص یا عامی و مخاطب هر  
 کوی باش تا از حد نویسه این حکمت بیرون نباشی و بر مستمع بال نکرد و چنان  
 سخن کوی که مستمع را زود مضبوط کرد و مخاطب را زیاده و حاجت بکار آن  
 سخن نباشد و دیگر جانی که از تو بهجت و دلیل از تو سخن شنودا که سخن برضا  
 ایشان بجای کوی تا بسوزمت باشی می سپر که چه سخندان باشی تا سخن بر  
 خویشین گستر از آن شماری که دانی تا بوقت کفار پیاده نمائی و بسیا

دان کم کوی باشد نه کم دان بسیار کوی که مردم بخیر دانند که بسیار کویند  
 از سخنان پنهان و بیغیر و مثل سرگذشتی بیفایده که گفته اند پست  
 حقه پراور یک در شود پکنک شود چو نیک پراور شود پکنک نشان خرد  
 مسندی و دانی کم سختی است و خاموشیت و نوم سلامت که بازی  
 گفته اند که من سکنت بخج و نیز گفته اند پست صحت عادت کن که از یک  
 گفتنک پ میشود تا این تحت الحک و اگر گفته بسیار کوی اگر چه خبر دهند  
 باشد مردم او را از جمله بخیران و جابلان است اگر چه بخیر و کسی بود  
 چون خاموش باشد او را از جمله خردست دان دانند که گفته اند مثنوی  
 هر که را اسرار حق آموخته پ مهر کرده و دانست پ خمش پ و سرخند  
 که پاک روش و پارسا باشی خود ستای مباش که که ای ترا کسی نشود  
 و بگوشت تاستوده مردم باشی نه ستوده خواه اگر بسیار الی ان  
 کوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نکرده چنانکه آن علوی زاده بخانی را  
 چنانکه حکایت کند پری بود فقیه مجتهد از اصحاب شافعی و مذکر  
 و فرقی ز بخان بود و جوان علوی بود پیر رئیس بخان آن فقیه بود و  
 مذکر و پیوسته آیند و با هم مکاشفه میکردند و بر سر نه میگردیدند  
 میزدند و لغنا میکردند آن علوی به بی بر سر کسی آن پیران گفت  
 پیر هم روزی دیگر بر سر نبر گفت که این علوی حرامزاده است خبر  
 بعلوی رسید بر اشفت و در وقت از جای برخاست پیش صاحب  
 عباد رفت و بر سریت و از آن پیر کله و سکایت کرد و گفت شاید که بزرگوار

تو کسی فرزند رسول را که فرخاند و حرامزاده گوید صاحب عباد و دشمن شد  
 و قاصدی فرستاد و آن پیر را برسی خواند و بمطالم نشست بافتها و سادات  
 رسی و آن پیر را فرمود آوردند و گفت ای شیخ تو مردی باشی از جمله  
 امامان اصحاب شافعی عالم و پیر و طلب کور رسیده روایا باشد که فرزند  
 رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفتی درست کن و گرنه ترا عقوبتی هر چه  
 تا متر حکیم چنانکه خلق از تو عبرت گیرند و بفرزند رسول بی ادبی نکنند  
 پیر گفت درست کن گواه من آن علوی میباشد و بر نفس خود بیاز  
 گواه میخواه آقا بقول من جلال زاده است پس صاحب گفت بچه  
 معنی پیر گفت که همه خلق زنجاران دانند که نکاح مادر وی را من بستم ام  
 به سرگرسی مرا که فرخاند اگر این را از اعتقاد گفت پس نکاحی که کافر  
 بند و درست نباشد بقول او بی شک حرامزاده باشد پس اگر نه به  
 اعتقاد اسناد کفر من داده دروغ گوشت و حد بروی لازم آید اکنون  
 بهر حال یا حرامزاده است یا دروغگوی آن علوی سخت خجل شد و جواب  
 هیچ نگفت و آن سخن نا اندیشیده بروی و بال کشت پس ای پیر سخنگوی  
 پیش نهاده کوی باه گفتن دوم جوی و دیوانگیست با هر کسی که  
 سخن کوئی نکند که سخن ترا خردار است یا نه اگر بیشتر است چرب زبانی نمی  
 فروشد و گرنه سر آن سخن را بگذارد و آن سخن کوی که او را خوش آید تا خرد  
 تو باشد و لاکن بامردمان مردم باش و با آب میان آدمی که مردم دیگرند  
 و آدمی دیگر و هر کس که از خواب غفلت بیدار گشت با مردم چنان زیاده

من گفتم و تا توانی از سخن نامایم نقرت کن که مردم از سخن شنیدن بخلگویی شوند  
 دلیل برین آنکه اگر کوکی که از ما در متولد شود و در زیر زمین برسد و شبیه  
 و در همانجا او را پرورند و ما در و دایه با وی سخن نگویند و نگذارند که سخن را  
 را بشنود چون بزرگ شود بی شک لال بود یعنی که بمنه لالان گریاشند  
 و این سخن را بشنود قبول کن خاصه سخن ملوک که حکیمان گفته اند که کلام  
 الملوک ملوک الکلام که بد و نصیحت ملوک و حکما را شنیدن بدیه دل  
 روشن کند که سرمه و توتیا بی چشم خرد حکمت پس سخن ایشان را  
 بچشم دل باید شنیدن و اعتماد باید کردن و اندرین سخن در بنوقت  
 چندین سخن نقل می‌آید آمد از کتبه های بیع از قول گفته انوشیروان  
 عادل ملوک عجم اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخانی و بدانی  
 و یادگیری و کار بندی که کار بستن سخن و پند های آن پادشاه پادشاه  
 تر باشد که ما از تحفه آن ملکیم بدانکه چنین خواندم اندر اخبار خلاصی گذشته  
 که مامون خلیفه بدیدار تربت انوشیروان عادل رفت آنجا که خدمت  
 او بود و این قصه دراز است اما مقصود آنست که چون مامون در خدمت  
 او رفت احضای او را دید پوشیده بر روی تختی و خاک شده و بر  
 فراز تخت وی بر دیوار دژ حمله او خطی چند بنویشته بود بخط پهلوی مامون  
 فرمود تا دیران پسر بی را حاضر کردند و آن نوشته را بخوانند و تبیین  
 کردند تا زنی پس آن تازی در عجم معروف گشت اول نوشته بود که تهن  
 نده بودم پادشاه بودم و همه بندگان خدای ز عدل من بهره ور



بودند و هرگز هیچ کس پیش من نیامد بخداست مگر آنکه از رحمت من بهره یافت  
 اکنون چون وقت عاجزی من آمد هیچ چاره نداشتم جز آنکه این سخنها را برین دیو  
 نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیارت تربت من آید این لفظها را بخواند و بداند این  
 تیراز من محروم نماند باشد این سخنها و پسندای من پای هیچ آن کس  
 باشد اینست پسندای انوشیروان باب هشتم در یاد کردن پسندای  
 انوشیروان بدان ای که تار و زو شب آینده و گذشته بود از  
 کردش حالها شکفت مدار دیگر گفت چرا مردم از کاری شامانی خورند  
 که از آن کار یکبار دیگر شامانی خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن خشد  
 کسیکه بایا پادشاه ششانی دارد دیگر گفت چرا زنده شمر کسی خود را که زنده  
 او نه بر مراد او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوامردی او در آثار  
 مردم باشد دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد دیگر گفت  
 مردم بی هنر دوستی کنن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را  
 دیگر گفت بر سر از نادانی که خود را نادان شمرد دیگر گفت حق کوی اگر چه تلخ باشد  
 دیگر گفت اگر تخته ای که از ترا دشمن باند باد دوست کموی دیگر گفت خور و اندک  
 بزرگ زیان به باش دیگر گفت مردم بیدار زنده شمر دیگر گفت اگر خواهی  
 که بی هیچ تو انگر باشی پسند کار باش دیگر گفت بکراف مخیرا اگران نباید فروخت  
 دیگر گفت مرک را بهتر دان تا نیایند بودن همسران خویش دیگر گفت از  
 آیه سنگی مردان به که مان فرومایگان را خوردن دیگر گفت بر ما معتمدان عجم  
 کمن و از معتمدان عجم و بر مدار دیگر گفت بخویشان کمتر از خویش محتاج بودن

مصیبتی عظیم باشد که اندراب مردن به که از غمک زینهار خوشتر است دیگر گفت  
 فاسق متواضع آن جبهانی جوئی به که عالمی زاهدی این جبهانی جوئی دیگر  
 گفت نادان تر از آنمردم که کتتری را به ممتتری رسیده و میند بچنان اورا  
 بچشم کتتری نکرد و دیگر گفت بی شرمی از آن بیشتر نبود که کسی بخیزی دعوی کند  
 که ندانند و آنکه بدور و غمگوی شود و دیگر گفت که فریفته تر از آن کسی نبود که پیش  
 را بنایا فته دهد و دیگر گفت بچنان فرومایه تر از آن کسی نبود که کسی را بدو  
 حاجتی بود و تواند اجابت کردن و روان کند و دیگر گفت هر که از سنگناهی  
 زشتی گوید ویرا معذرت از آن کس دان که آن سخن زشت را از وی با تو گوید  
 و دیگر گفت هر بنده که بخزند و بغر و شند از او تر از آن کس دان که کلوشد  
 و شکم پرست باشد و دیگر گفت هر چند که دانا کسی باشد که با آن دانش اورا  
 خرد نبود آن دانش بروی و بال شود و دیگر گفت کسی را که آموزش  
 روزگار و کردش لیل و نهار دانا نمند هیچ دانا را در تعلیم و آموزش  
 او ریج نباید بدن که ریج او ضایع خواهد شد و دیگر گفت همه چیز بار  
 از نادان نگاهداشتند است راست که ویرا از دین خویش و دیگر گفت  
 اگر خواهی که مردمان نیکوگوی تو باشند نیکوگوی مردمان باش  
 و دیگر گفت اگر خواهی که بی اندوه باشی اندوه کن مباش و دیگر گفت  
 اگر خواهی که زندگانی باستانی کنی روش خویش بروی کار دار  
 و دیگر گفت اگر خواهی که از ریج دور باشی پیش زودمان و دیگر گفت  
 اگر خواهی که ترا دیوانه نشمرند آنچه نیافته است مجوی و دیگر گفت اگر خوا

که با آب روی باشی آردم را پیش کن دیگر گفت اگر خواهی که فرایقه نشوی کار را  
 کرده دایره دار دیگر گفت اگر خواهی که شرم زده نباشی آنچه خفاده بردار  
 گفت اگر خواهی که پرده تو دیده نگردد پرده کسی را بدر دیگر گفت اگر خواهی که برحق  
 تو بخند زیر دستانیا که دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانی و راز مین باشی بگو  
 دل کار کن دیگر گفت اگر خواهی که از زیر کان باشی روی خود در آینه گسان  
 مبین دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان را بشناس  
 دیگر گفت اگر خواهی که مردمان بر قول تو کار کنند بر قول مردمان کار کن دیگر  
 گفت اگر خواهی ستوده تر مردمان باشی بر آن کس که خرد از وی نهان است  
 نهان خویش آشکارا کن دیگر گفت اگر خواهی که بر تر از مردمان باشی فراخ  
 مان و نمت باش دیگر گفت اگر خواهی که جو اخلاص ترین مردمان باشی وفادار  
 باش دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را در دل خود راه  
 ده دیگر گفت اگر خواهی که از شمار دادگران باشی اثرهای ایشان را  
 تسامح باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی مردم  
 از تو نفرت نگیرند سخن بر مراد مردم گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم  
 باشی آنچه را که بر خود نپسندی بر دیگران پسند دیگر گفت اگر خواهی که بر تو  
 هیچ جراحی نیفتد که هیچ دارویی به نشود با هیچ نادانی مناظره کن دیگر  
 گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی خیر خود را از خلق دریغ مارد دیگر گفت  
 اگر خواهی که نبات دراز باشد کوتاه دست باش دیگر گفت اگر خواهی که در  
 دو جهان رستگار باشی در هیچ حال از خدا غافل مباش اینست پندهای

زیر دستانیا  
 بطاعت خود  
 نیکو دار دیگر  
 گفت اگر خواهی  
 که از زنگنه  
 عام دو به

انوشیروان عادل چون جوانی این سخنهارا خواند که ازین سخن خاصا بوی حکمت  
 میآید و بوی ملکی زیرا که هم سخن حکیمانست و هم سخن ملکان و حکمت حکیمانرا  
 اکنون معلوم کن و بیاموز که چون پیرشوی خود پند شنیدن ترا حاجت نباشد  
 که پیران چیزها دانستند اندر هر باب که جوانان ندانستند زیرا که جوانان حالت  
 پیران ندیده اند اما پیران حالت جوانی را دیده اند باب پنجم اندر حالت  
 جوانی و پیری بدان ای پسر که هر چند جوانی اما پیر عقل باشی نیکویم که  
 جوانی کن اما جوانی خوشتن دار باش و از جوانان پشمرده و افسرده مباش  
 چنانکه بقراط حکیم گوید که اشباب نوع من الجفون و از آن جوانان اجل غافل  
 مباش که از جاهلی بلاخیزد و حظ خویش را بحسب طاقت از روزگار جوانی  
 بجوی که چون پیرشوی خود بتو نکرانند چنانکه آن پیر گفت که چندین سال  
 حسرت همی خوردم که چون کنم که چون پیر شوم خبر و یان و جوانان مرا ننهند  
 اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا نتوانم اندرین معنی مٹی گفته اند  
 پیت کفتم چو بمانم اندرین کستی دیر پد رو باه شود طبع که بستم چون  
 شیر پد خوابان چنان جمله زمین سیر شوند پد و ان بود غلط که من شدم  
 ز ایشان سیر پد و هر چند که جوان باشی خدا را در پیش حالتی فراموش  
 فراموش کن و از هر کن آیین مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه جوانرا  
 چنانکه عسجدی در معنی گفته پیت مرت پیری و جوان تیتی نه پیر پدی  
 جوان زیستی حکایت چنان شنیدم که مردی در دوی در دور و در و  
 کورستانی دکان داشت و کوزه بزنجی او میخه بود و هر چند که از شهر

بیرون میدهند او سنگی اندام کوزه می افکند و هر ماهی حساب شکما را می گرد  
 که چند کس را دین ماه بردند باز کوزه را تپی کردی و بر میخ آویختی سنگ دروی فکند  
 تا ماهی دیگر بر همین منوال هر ماهی سنگ کوزه را بر میخ دانا که روزگار را  
 برآمد و قضا درزی بر دروی مردی بطلب درزی آمد و خبر از مرد  
 درزی نداشت در دکان ویران بسته دید از همسایه وی پرسید که درزی  
 کجاست گفت که درزی نیز در کوزه افتاد تا ای پیر شایا بشو و جوانی  
 غره مشو اندر طاعت و محبت بهر حالی که باشی از خدای غافل مباش  
 و غصه همی خواه و از مرکب ترس که ناکاه با بارگنا بان در کوزه افتی و نهشت  
 و خاست با جوانان کن با پیران نیند مجاست کن و با ندیمان و رفیقان  
 پیر و جوان هم صحبت باش که اگر جوانان بدستی یا در غیر مستی محال کنند و خلافتی نمایند  
 آن پیران مانع آن محال باشند از گم پیران چیز یاد اند که جوانان ندهند چنانکه  
 گفته اند پست آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پنجه آن بیند  
 اگر چه حادث جوانان چند است که پیران را استخوان کنند و سخن ایشانرا نشوند از  
 آنکه پیرانرا محتاج بچوانی دانستند بدین سبب جوانانرا نرسد که بر پیران پشی جویند  
 و جویمستی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان نیز بیشک در آرزوی  
 پیری و پیران آن آرزو را دریافته اند و عمره آزار برداشته اند و چون نیک  
 اندیدی پیر و جوان محسود یکدیگر اند اگر چه جوانان خود را دانا ترین همه کس میدانند  
 اما تو از طبع و خنجرین جوانان مباش پیران را حرمت دار و با پیران کبر  
 کموی که دل پیران نماند باشد حکایت چنان شنیدم که پیری صلاه

کوثر پشت شده و سخت دوتای کشته بر عصای تکیه زده بود و میرفت  
 جوانی بمسخر گفت ای پسر این کار از بچند خریدی تا من نیز بخرم میت تازه  
 جوانی ز سر ریشخند به گفت به پیری که کانت بچند به پیر گفت اگر صبر کنی و عمر  
 یابی خود را بیکان بتو بدهم اگر همه نخواهی اما با پسران پای نه بر جای خود  
 نشین که محبت جوانان پای بر جای خویش بهتر از پیری نه بر جای خود و جوانی  
 جوان باش چون پیر شدی باید که از فضل جوانی دور باشی پیری کن چنانکه  
 من گفته ام و در معنی میت گفتم که در سرات زنجیری کن به با من نشین  
 بروم میری کن به گفتا که سفید با ترا قری کن به شوخی بکنی پیر شدی پسر  
 کن به که در وقت پیری جوانی نزدیک چنانکه جوانان را هم پیری کردن نزدیک  
 پیری که جوانی کنست در وقت نه میت بوق زدن باشد چنانکه من گفتم ام  
 سحر چون بوق زدن باشد در وقت خرمیت به پیر که جوانی کند اند  
 که پیری عربیه شیخان عجیبان با ابرامین بخ و شیخ یقینی و بیستی تشیح به  
 و نیز پیر رغما باشد که گفته اند که پیر رغما بدتر از جوانان جاهل و پیر نیز از  
 پیران عمر ناپاک و انصاف پیری پیش از آن به که انصاف جوانی که جوانان  
 را امید به پیری بود و پیران را جز بکران امید و مشتاقان محال بود زیرا که چون  
 غلظت زد و گشت اگر زرد و زرد بریزد و میوه که بچته و رسیده گشت کرا ز  
 درخت بچینه بیفته شعر که بر سر ما بر نهی پای بخت به و پیر چو سیاه  
 از دولت و بخت به چون عمر رسید رسید بر بند می رخت به کان میوه که  
 بچته شد بیفته ز درخت به و چنان دان که نرا مکن دارند بمی و بشی چون جوان

تو آنکه بگفتی و در گویانی و بیانی و شنوایی و بویانی و کیرانی بر تو بسته  
 شوند تو از زندگی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگی تو و بر مردمان  
 و بال باشی پس مرگ از چنین زندگی بهتر تا چون پیر شدی از محال جوانی  
 دور باشی که بمرگ نزدیکتر باشی باید که از محال هم دور تر باشی که مثل  
 عمر چون آفتاب است و آفتاب عمر پیران در افق مغرب بود و زود فرود و دور  
 از این سبب پیر نباید که نفع جوانان باشد و بر پیران همیشه بر حمت  
 باش که پیری بیاریست که کسی بعبادت او نیاید و پیری علتی است  
 که هیچ طبیبی دار و دوا سی آن نداند و معالجت آنرا نتواند الا مرگ از  
 آنکه پیران از ریج پیری نیاسایند تا نمیرند و هر علتی که بر مردم رسد اگر از آن  
 علت نمیرد و هر روز امید به شدن او را بود مگر علت پیری که هر روز غالب تر  
 و بدتر شود و امید به شدن او را نباشد از آنکه در کتابی دیده ام که مردم  
 تا سی و چهار سال هر روز بقدرت و قوه زیادت باشد و پس از  
 سی و چهار سال از بچل سال زیادت و نقصانی در ترکیب قدرت و قوه  
 نمکد خا که آفتاب چون میان آسمان رسد بطینی التیر کرد و تا فرو رفتن  
 و چون از بچل به پنجاه رسد هر سال در خود نقصانی بیند که پاره ندیده  
 باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی بیند که در ماه قبل  
 ندیده باشد و چون شصت سال رسد تا هفتاد و در هر هفته در خود نقصانی  
 بیند که در هفته گذشته ندیده باشد و چون از هفتاد سال بهشتاد رسد  
 به روز در خود نقصانی بیند که در روز پیش ندیده باشد و چون از هشتاد و بنود رسد

در ساعتی در خود نقصانی نیست که در ساعت قبل ندیده باشد و حد عمر تا چهل  
 سالست چون چهل پایه از زردبان عمر بر رفتی بیشتر از آن راه نیابی  
 همچنان که بر رفتی فرود آئی و بد آن جانب باید آمد که بر رفته باشی پس کسی که در راه  
 سلوک و خوشنودی کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی باورسد که  
 در ساعت گذشته نرسیده باشد پس با و قره عینی اینجکایت  
 پیر را از آن باتو دراز کردم که مرا از وی سخت کلاه است و این نه عجب  
 که پیری دشمن است و از دشمن کلاه بر نهد و دست و تود و دست تر  
 کسی مرا کلاه دشمنان را با دوستان کنند از جوین الله تعالی که تو نیز این  
 کلاه را با فرزندان خویش کنی و اندرین کلاه پیری مراد و مبتی است بلیت  
 آخ کلاه پیری پیش که کنم من به کاین دردم را دار و جز تو بهد کرنی به ای پریا  
 آگاهیم با تو بگویم به زیرا که جوانان را نیکال خبری به از آنکه پنج پیر را بهتر از پیران  
 جوانان ندانند چنانکه حکایت اندر جمله حاجان پدرم حاجی بود که او را  
 حاجب کامل می گفتند پیری بود عمرش از هشتاد سال گذشته خواست که  
 ایسی بخرد ایض سبی آورد و دنگو رنگ و فربه و درست قوایم اسب را دید  
 پس بدیجهایش را برداشت چون دندانهایش را دید اسب میر بود بخزید مغزی  
 و دیگر خریه من گفتم ای حاجب این اسب را فلانی خرید تو چرا بخزیدی گفت و سرود  
 جوانست از پنج پیری خبر ندارد اگر اسب پر خرد معذور است من به از پنج و  
 ضعف پیری خبر دارم اگر اسب پر خرد معذور نباشم اما ای سر حجب کن  
 تا پیری در بانی تمام کنی به پیری هفتاد و نه از خرد نیست خاصه که بنیو هم



باشد که پری و بینوایی دشمن است و سفر هم دشمن پس بایست و دشمن  
 حرکت کردن نه از دانی باشد اما اگر وقتی اتفاق افتد که با خطر  
 از خانه خویش دور افتی و ایزد تعالی بر تو رحمت کند و تراد و غربت و  
 سفر نیکوئی پیش آید بیشتر از آنکه در حضر بودی هرگز آرزوی خانه و  
 وطن خود کن در همان جایگاه که نظام کار خویش می بینی مقام کن و  
 زاد و بود اینجا را شناس که ترا خوشی و راحت و آسودگی باشد که  
 کفش انداخته است سعد یا خب وطن کر چه حدیثی است صریح بگو نتوان  
 بخشی که من اینجا رادم به هر چند که کفش انداخته وطن اقم الا فی اما تو چون  
 مشغول مباش روزگار خود را همی می بین و تیر کفش انداخته نیک بخت از آرزو  
 نیکی خویش و بد بخت از آرزوی زاد و بود اما چون در کار خویش رونقی دیدی  
 و شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که تا آن شغل خود را ثبات دهد  
 و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثبات نیانی طلب بشی مکن مبادا که در  
 حصب کردن بیشتری بگیری افشای چه کفش انداخته چری که نیکو نخواهد باشد  
 نیکوتر نیست تا بطمع محلی از آن سیر باز نمائی اما در روزگار خویش که از این  
 بی تربیت مباش اگر خواهی که بحشمت دوست و دشمن با بها باشی باید که  
 نهاد و وجه خود را ز مردم عامه بدی کنی و از کراف زندگانی نیکو و تربیت  
 کار را نگهداری تا که خلل پیش نی در کارهای تو راه نیاید باب دهم  
 در ترتیب و ادب غذا خوردن و خویشستن و آسایشی بدان  
 ای پسر که مردم عامه را در شغل های خویش ترتیبی و اوقاتانی نیست بوقت

و بی وقت ننکرند و بزرگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را  
وقتی بدید کرده اند چنانکه بیست و چهار ساعت شب و روز را بکارهای  
خویش قسمت کرده اند هر کار را تا کاری وقتی و فرقی ندارد داده اند و  
حدی و اندازه بدید کرده اند تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران  
ایشان را نیز معلوم بود که بجهت وقتی بچه کاری مشغول باید بودن تا امورات  
ایشان را نظمی باشد اما اول در بیان طعام و غذا خوردن بدانکه عادت مردمان  
عانه و بازاری چنانست که بیشتر طعام و غذا بسبب خوردن آن سخت زیانکار است  
که دائمی تخم و کسل باشند و مردم سپاهی پیشه را عادت چنانست که هر وقت  
که یابند بخورند حد و اندازه و وقتی در خوردن ایشان نیست چنانکه حیوانات  
که هر وقت هر چه یابند از غله و غیره بخورند و مردمان خاص و محترمان  
در شبانه روزی یکبار بخورند و آن طریق خوش تن داری نیکوست لکن  
تن را ضعیف و شخص را بی قوه گرداند و طریق زیاده و غیاء نیز چنین است  
که دیر در رو نیم سیر خورند پس خواب تر چنانست که مردمان محترمان  
بخلوت خنجر می بخورند مثل میقتی و بیرون آیند و بیکه خدائی و شغل خویش  
پردازند تا نماز پیشین آنوقت رات و غذائی که دیر بوده رسیده و اما  
شده باشد فرمایند آوردن آن کسانی که با تو غذا میخورند فرمائی تا  
آیند و با تو مان خورند اما مان و غذا ایشاب مخور و آهسته بخور و بر سر غذا  
خوردن با مردمان حدیث همی کن لکن سر در پیش افکنده و در قهقهه مردمان  
ننکر حکایت شنیدم که وقتی صاحب عبا و اسمعیل مان میخورد باندیان

و کتابان خویش مروی لقمه از کاشه برداشت موئی در لقمه او بود و ندید صبا  
 عبا و گفت ای فلان مویرا از لقمه بردار مرو لقمه را از دست فرو نهاد و بر  
 خاست و بر رفت صاحب فرمود تا او را آوردند گفت ای فلان چرا نمانی بخور  
 از سر خوان ما برخاستی مرو گفت مرمان آن کس را نباید خوردن که موی در  
 لقمه بیند صاحب از آن حدیث سخت خجل شد اما تو بخویشتن مشغول باش و بعد از  
 آن کاسه فرمای بخفاد و در سم محتشمان و کونداست بعضی کاسه آرند  
 از لونی یلونی و بعضی کاسه مردمان اول فرمایند بخفادین و انگاه آن  
 خویشتن و این رسم نیکو تر بود که طریق کرم است و آن طریق سیست  
 اما آنچه گفته اند که کاسه آوردن از لونی با لونی از بھر آنکه همه شکمهای کسان  
 نیاشد چنانکه چون از سر خوان چنینی کرم خوار یا بسیار خوارید و  
 سیر باشند پس اگر در نزد تو خوردنی باشد که در پیش آن دیر انداشد  
 دیگر از آن لقمه فرمای و بر سر خوان ترشرونی مکن با خوان سالار  
 خیره جنگ مکن از تجب خوب خوردنی و مگو که فلان چیز نیکست  
 و فلان چیز بد است که این سخنان تو در بیانی دیگر گفته آید و چون ترتیب  
 طعام خوردن بدانی ترتیب شراب خوردن نیز بدان که آن را هم  
 بسی است باب یزد به اندر رسم و آداب شراب خوردن  
 بدان ای پسر که آداب و ترتیب شراب خوردن مگویم که تو خود شراب خور  
 و سیر نباش و نشستن که محجوبه اند که جوانان از قول کسی فعل جوانان را بکنند  
 که مرا نیز سیر غنتمند و نشاندیم اما پس از پنجاه سال یزد و تعالی رحمت گزشت

فرمود و مرا توفیق تو به داد و اما اگر نخوری شود و وجب آن تو باشد و نیز  
خوشنودی ایزد تعالی را بیانی و از ملاست خلقان هم رسته باشی و از  
هناد و سیرت بنی عقلمان فکرهای محال فعلهای بد رسته کردی نیز در  
که خدائی تو بسیار توفیر بود اگر نخوری سخت دوست میدارم و میتوان  
جوانی دادم که حرفین آن گذارند که نخوری که گفته اند که الوحدت خیر  
من جلبیس التوبه و اگر خوری دل در توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه  
همی خواه و برگردی خوشیش پشیمان باش مگر که توبه نصوحی ترا از زانی و از  
پس اگر شراب خوری باید که بدانی اندازه و طریق و رسم خوردن را  
پس اگر ندانی رسم و قاعده آنرا شراب بهر است و اگر بدانی اندازه و  
رسم آنرا یا بهر است هر زهریر و اقم الله و است باید که اسراف  
در آن نکنی و اگر بخت اصلاح بدن خوری باید که بحد مستی نرسد و زیاده  
نشود و در عین خوردن از مالکولات نامناسب اجتناب شود که عاید  
آن به در اینست که بحد نرسد چنانکه نمر خسته ریاضی  
دل حذر از مستی و مخموری کن و از بهر می خصل گران دوری کن  
از باده شفا خیر و از مستی بچ بپای تو به زشتی مکن و مخموری کن  
علی الحقیقه بهر چه خوری و بهر چه است می چه از مالکولات و چه از شراب  
اگر اسراف کنی نیست و اگر اندازه صرف کنی نوتر است و یا زهر  
چنانکه گفته اند کلو و اشربوا و ما شربوا پس باید که پس از طعمه نخوری  
نیست آتش نشوی چه آب و چه شراب نخوری پس اگر نشسته شوی مقدم رعیت

توقف کن از آنکه معده که قوی و درست باشد اگر چه با سراف غذا خورد باشد  
در هفت ساعت باید که منقضم شود سه ساعت بپزند و سه ساعت دیگر قوه طعام  
بماند بجز بکر رساند تا چکونه شمت کنند با خنای مردم از آنکه منقضم اوست و  
بساتی دیگر آن نقل که بماند برود و در رساند و هجدهم ساعت باید که معده خالی  
شده باشد و هر معده که نه بدین قوه باشد خالی از غلظتی نباشد پس آنکه گفتیم  
که سه ساعت از طعام گذشته بنید خوری کمتر که تا در معده طعام بخت باشد تا  
چار ضعیف تو ضعیب خویش از طعام بردارند پس آنکه بنید خور تا بهم از طعام بجه و در  
باشی و هم از شراب اما وقت شراب خوردن باید آغاز شراب خوردن  
از ابتهای شام یعنی تا چون تنی در آید شب نیز در آمده باشد تا مردمان تنی ترا  
نه بینند چنانکه نقشه نه عیت آن زمان وقت می لعل فروزا است که چرخ  
کبر خور کا و افق تیره شام اندازد و روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز  
دل چنان به از نکت معده اند زد و در حالت تنی نعلان مکن که نعلان تنی  
تا محمود است که نقشه اند که التفتی سلسله ستر همان جانه که با ده خورده  
و بدشت و بن شراب خوردن ستر و پس روی کمتر خور تا چندان مست نشو  
که بخانه نتوانی آمدن پس در خانه خویش و در زیر سقف آستانه خویش آنچه توان  
کرد و در زیر آسمان توان رده سایه سقف خانه پوشیده ترا از سایه و جت باشد  
از آنکه در راه و حیث رویو رخا نه و چون با دساحی باشند در ملک خویش  
چه چه بنه نهند پس قوتیر مستی و عریه که داری در خانه خود و نزد عیالان  
چنان خیش کن تا بشارت لخمی سر نشوی تا در دشت مانده مردم

غریب باشد و اندر غربت اگر چه نعم مجتسم باشی پیدا بود که دست غریبان را بکشد  
 و همیشه از طعام خوردن بنده خوردن چنان برخیزد که هنوز دو سه جام دیگر رود و  
 سه لقمه دیگر بتوانی خوردن که کم خوردن مایه صحت و سلامتی باشد و پرخوردن  
 مایه کسالت و ناخوشی و انواع مرضها خواهد بود و شعری که خوری  
 جبرئیل باشی تو به پرخوری سبوحی باشی تو به کم خوری هست مایه  
 رحمت و پرخوری تحم و خواب و الت تیزه کاکه اصراف شکم شد حاصل  
 عمر عزیز به قیمتش کمتر بود از آن حیره کاکه از شکم به و پرخوردن از لقمه بانی  
 در سیری و قدحهای ارستی که سیری وستی نه همه در طعام بهتر است  
 که سیری در نقد و قح باز پسین است و بعد کن مایه همیشه مست نباشی که مژده  
 شراب خواره کان و چیز است یا بیارست یا دیوانگی از آنکه فید خوار  
 ایم یا مست باشد یا محذور اگر مست باشد دیوانه است و اگر محذور  
 باشد بیارست نیز که خمار نوعی از بیارست وستی نوعی از دیوانگی البته نه  
 قیون پس چرا باید سواع بود و بکار یکدگرش یا دیوانگیست یا بیاری وین کنم  
 که تو بدین سخنهای الثقات تنهائی و از پادیه خواری دست بر نداری و سپند  
 نشنوی باری تا بتوانی عصبوحی عادت کنی و اگر که کنی باری باوقات  
 کن که خردمند آن صبنوحی را ناستوده و البته اندر سخت شومی صبنوحی  
 است که نماز باری و از توفوت میشود و دیگر آنکه هنوز خمار و دشین در  
 دماغ بود و بخار امروزین نیز بادی یارش و مژده وی جز بالخیلی نباشد  
 و الا شک فساد و نفد بیش از فنا و یکت مفید باشد و دیگر بوقت آنکه در

خسته باشند تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا بیاختن چون بهمه  
 روزه بخفتی بمه شب بیدار باشی روزانه و یکم نیمه اعضای تو خسته و رنجیده باشد  
 که از آن پشیمان باشی یا جرمی بنا واجب کرده باشی اما اگر وقتی صبح می کنی  
 بعد از صبح و واضح روا بود آنا عبادت نباید کردن که عادت تو نا محمود است آنا ای پسر  
 اگر چه بر منید خوردن موع باشی حجب کن که اندر شب آدینه نخوری هر چند  
 که شب آدینه و غیر آدینه هر دو حرام است آنا شب آدینه را حرام می است  
 بواسطه روز آدینه و تیر یک شب آدینه که فیه نخوردی یک هفته بر دل  
 خود سر دگنی و زبان عاتمه بسته داری و درین جهان نیکنامی داری در  
 آن جهان ثواب حاصل آید و نیز آنکه خدائی تو توفیر بود و جسم و روح  
 و عقل نفس تو نیز آسانند که در کیفیت دماغ و عرقهای تو از بخاری که پیداشد  
 باشد اندران کیشب بیا ساندیم تحت قن و آرامش روح بود و هم در مال تو  
 توفیر بود و جسم زبان عاتمه بر تو بخیر شاده کرد و پس عادت تو که از چنین فایده  
 حاصل آید آن عادت را بکار باید داشت باب دوازدهم اندر  
 آیین مهمانی گردان و مهمان شدن بدان ای پسر که مردمان بیکانه  
 راه روزه بهانی گردان روانباشند که هر روزه بسزای حق مهمانی شتوانی  
 رسید بگو که در بهی چند مهمانی خبای گردان آرزای یک بار کن و خرجی که در سه  
 مهمانی کنی بیک مهمانی بکار برتا خوان تو از هر عیبی و نقیصی بری باشد  
 از زبان عیب جو یا زبانه بستی و چون مهمانی پی خانه تو نهند او را پیش باز  
 و استقبال می کن و تقریبی همی کن در خور شان ایشان چنانکه از تو شکر

گویند و اگر وقت میوه باشد پیش از زمان خوردن میوه همی آرتا بخورند و زمانی  
 توقف کن و آنکه مردم را ایشان تو خود نشین تا آنکه همانان گویند یکبار نشین  
 و با ما موافقت کن اگر تو بگویی که نشاید بنشینم بذارید که در خدمت با هم  
 اگر بار دیگر تکرار کنند بنشین تو پس آنکه با ایشان موافقت کن اما فرو  
 تر نشین مگر همان بزرگ بود که نشاید نشستن و ز همان عذر میخواه که عذر خواستن  
 از خود طبع بازار ریاست و هر ساعت کمو که ایفلان آن خوش بخور هیچ  
 میخوری بجان من که شرم دارم که من برای تو هیچ کاری نکرده ام انشاء الله  
 بار دیگر عذر آیند و رانجو آید که این سخنان محتشان نبود سخن کسی بود که بسا  
 یکبار معافی کند و از گفتن بر زبان و زمان بود که مردم شرم زده کردند و نه  
 نیارند خوردن و نیم سیر از سیر خوان تو بر خیز و ما را بکیدان سمی است بگو  
 که چون همانرا بخانه برند و خان بنشیند گوزنی آب در میان خوان نهند و همان  
 خدای و پیوستگان او همه بر وند و گریه فرارند و ریستاده از برای کاشه گوز  
 نهادن تا همانان چنانکه خواهند بخورند آنکه میران پیش آید و بعد عربت همچنین  
 است چون همانان زمان خوردن باشند بعد از دست نشستن که آب خط  
 فرمای آوردن و چاکران همانان را نیت دار و واقع کن که مریک ایشان  
 بیزدن برود و در مجلس نشستن بسیار فرمای نهادن و نظربان خوش سماع فرمای  
 آوردن و تانقیه میوه بود و مهمانی مکن که خود همه روز و زمان خوردن و بیکبار  
 با سماع باشد که اگر در خوان توقیفی باشد عیب خوان تو بدان پوشیده  
 کرد و چون بپای خیزی تیرین نبیسی خورد و چون سماع خوشتری سماع



شوند و اگر حرامی کنی یا بهترین کسی کن میگوید روی خوش منظر پس این همه که گفتیم  
 کرده باشی بر همان حق شناس حق خود را واجب دان حکامیت شنیدم  
 که پس مقله نصر بن منصور میثمی را عمل بصره داد و یک سال او را بخواند و حسابش کرد  
 گویند که مردی بود متغصم و خلیفه را بروی طمعی چون که حسابش کرد مال بسیار  
 بروی جمع شده بود پس مقله گفت ای نصر این مال را بکند یا بزند ان رو  
 نصر گفت ای خلیفه مرا مال است لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا حمت ده که  
 بدین مدت دار مال مرا بزند ان نباید رفت پس مقله پنداشت که او را سر مال  
 گذاردن هست و از دل میگوید گفت که از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو باز  
 جانی روی تامل را نکنداری اما اینجا در سرای من در حجر بنشین و این یکت ما  
 همان من باش نصر گفت فرمان بردارم در سرای پس مقله محبوس نشست  
 اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب درآمد پس مقله گفت نصر را بیا و  
 تا هر شب اینماه با ما و زوزه کشاید نصر یکماه رمضان هر شب با او زوزه  
 کشاد چون عید درآمد پس مقله بدو کس فرستاد و زر طلب کرد نصر گفت  
 من زردادم پس مقله گفت که راز را دادی نصر گفت ترا دادم پس مقله تیره  
 شد کس فرستاد و او را بخواند پس مقله گفت اینجا چه زرین کی دادی نصر گفت  
 بتو دادم و لیکن درینماه نان ترا را یککان نخوردم باهی بر سر خوان تو زوزه  
 کشادم و همان تو بودم اکنون که عید آمده حق من چیست که از من زری بخوان  
 پس مقله بجنبید و گفت برات قبض لیسان و برو که من این زر را بتو بخشیدم  
 نصر بدین جیل از مصاوره برست پس با مردم بیروباری بن آن کس که همان تو

باشد شاد باشد اما تو نمیدم خورشیدش از همانان مست مشو چون انی که مردان  
 نیم مست شدند آنکه از خوشی شکر نای و یا مردم همی کن و خوش همی  
 خور و همی ده و پیوسته تاز و روی و خنده ناگه میباش اما بیهوده خند مکن  
 که بیهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه خندیدن دوم سیاست است  
 و خود داری که گفته اند که خنده بیهوده بی وقت از پیش غم و گریه بود و چون  
 همانان مست شدند و بخواهند رفتن بکلیاره و دیار خویش و تواضع کن و مکن  
 که بروند ستم بار در میان ویز و لطف کن و سر برایش کن و اگر چاکران تو خطای ایشان  
 بینند در گذارد در پیش همانان ترش روی مکن و از ایشان در خشم مشو و جنگ  
 مکن و بگو که این بیکست و این بد است اگر محمد بن هزاع محال که پدید از ایشان در گذارد و مست  
 او را بداند که گفته اند اگر الم الضیف ولو کان کافرا حکایت چنان شنیدم که  
 معتصم خلیفه مجری را در حضور خود خواست گردن زند آفر و گفت ای امیر  
 المؤمنین حق خدا در رسول که سخت مرا بشربت آبی همانی کن پس آن امیر سر  
 خواهی کن که بسیار شنیدم معتصم بگوید سوگند بفرموده او را آب دهنه مرد آبخورد  
 و بر سر عرب گفت که شربت خیر آیا امیر المؤمنین رخ همان تو بوده ام بدین  
 شربت آب به اگر بطریق مردمی همان کشتن روا باشد مرا بفرمای کشتن و اگر نه  
 عفو فرمای تا بدست تو توبه کنم معتصم گفت راست کونی حق همان بزرگ است  
 ترا عفو کردم بشرط اینکه توبه کنی که بعد از این چنان کنی اما چون حق همان دانستن  
 واجبست پس اگر همان شوی همان بر سر مشو که شمت را زیان دارد و چون خوا  
 همان شوی سخت گرسنه مشو و نیز سخت میرم و که اگر زن توانی خوردن میربان که نه

شود و اگر با فراط خوری زشت بود و بر سر زمان و نوبت خوردن کج را افزائی  
 مکن و با چاکمران میران مگوی که ای فلان این طبق را آنجا بنه یعنی من از خانه ام  
 همان فضول سباش و بنان و کاسه دیگران دست درازی مکن چاکمران  
 خویش را نواله و خوردنی نده و مست و خراب مشو و چنان برخیز که در راه  
 رفتن اثر مستی از تو ظاهر نشود و چنانستی مشو که از چهره آدمیان بگری  
 و تمامیستی را در خانه خود کن و اگر بمثل یک قدح بنید خورده باشی و چاکمران  
 تو صد کنه کرده باشند ایشانرا ادب منهای که در آن حالت کسی آن را  
 تا دیب نشمارد گویند بدستی همی گشت بریه خواهی کرد و بنید ناخوردن  
 آن بدستی است همه چیز بفرموده شمارند که گفته اند که مستی نوعی از دیوانگی  
 است و عریضه درستی نیز از دیوانگی است که دیوانگی کونا گوست  
 بدانکه بدستی بسیار سخن گفتن عریضه است پس از آنچه گفتیم ترابری نیز با بنجوان  
 و معریضه معروف نمگردی و در پیش هر یک از مست خراب مشو مگر در پیش عیالان  
 و بنیکان خود و اگر از بطنان سماع خواهی شنیدن همه را بهای شنگی خواه  
 تا بر عیالی و شنگی و شونی معریف نشوی بر چندین بیشتر چون همه را بهای  
 شنگی خواهند **باب سیزدهم در مزاج کردن و زرد و شطرنج**  
 باختن زردی از پیر بتازنی گفته اند المیزه مقدسه الشرا مزاج سرد و خا  
 کن و اگر مزاج گنی باری درستی مکن که شتر بیشتر خیزد و مزاج بیشتر است و از مزاج  
 نادر شتر بنال و بخش و اخو گفتن شتر را خاصه اندر مستی و در باختن نرد و  
 شتر بچ که در میان این برد و مرد و شخی تر باشد و مزاج کمتر باری تواند شتر تن و نرد

و شطرنج باختن بسیار عادت کن و اگر بازی کمتر باز و باوقات بازی کم و بسیار  
 مکرر بر سر مرغی یا میمانی یا بچپری از محقرات بر سر درم و دنیا را بهار که پدرم  
 باختن ادبست و هنر و مشغولی و بر سر درم و دنیا را باختن تقاضای و اگر خوب  
 دانی باختن با کسی که در تقاضای مغر و فست مبارز و در نزد و شطرنج برود و ادب  
 است که تو اول دست بخیره نکنی تا آنکه حریف سخت آنچه خواهد کرد  
 و اگر نزد باشد سخت تو بعبتین را با و ده اما باستان و کران جانان هرگز  
 مکر و بازی با عرب و مترع نخیز و در نزد از برای نقش کعبتین با حریف جنگ  
 کن و سوگند فخر که همان نقش زدی اگر چه راست کوئی بهمس آنرا وضع  
 پیدا و جمل هر شرمی و عریبه مزاج گردانست و بر نیز از مزاج هر چند که مزاج  
 عیبی نیست و کناهی ندارد چنانچه پیغمبر نیز مزاج میکردند چنانکه در خبر است که پیغمبر  
 زنی بود در سدرای عایشه روزی از حضرت رسول پرسید که روی من چگونه  
 بهشتیان است یا در میان حضرت زرویی مزاج فرمودند که در آن جهان  
 هیچ پیروزان داخل بهشت نشود پیروزان دولت نمک شد و بدایت و قضا آنکه  
 حضرت فرمود که مری سخن بن خد ف نباشد و در اهلست کفتم که هیچ پیروزان داخل بهشت  
 نمیشود و آنکه رزق مت همه جوان باشند که پیری و فسادگی و ناخوشی  
 جسم باشد عجز و شاد گشت پس مزاج کا یکگاه شایک گردان اما فحش و هم زیاده  
 کوئی سخنان و هنجار شایک غنق و اگر گوی با کسی موی که کمتر از تو بود و اگر جوانی  
 شوی بر تو کران نیاید و اما کن و موی تا عزت تو زود و اگر کوئی ناچار و بهر  
 خود کوی و بهر زنی که کوئی جدر آینه کوی و از نزل بهر بهر چند که مزاج پے بهر

نبود اما با جدی نباید کرد که خواگسند همه قدرها مزاج است هر چه کمونی ناجا ریشوی  
تو از مردم آن چشم دار که از تو مردمان برسد اما با هیچ کس شک نکن که شکست  
کردن نه کار عاقلانست کار زمان و کودکانست چنانکه گفته اند که میان دو عاقل  
و میان یک عاقل و یک جاهل هرگز نزاع و جنگ واقع نشود مگر میان دو  
جاهل پس اگر اتفاقاً قاتلاً با کسی خصومتی افتد هر چه دانی و بتوانی لغتن کموی  
جنگ چنان کن که آشتی را جای باشد یکبار به بی آزارم و لجاجت مباحث که از  
عاداتهای فر و مایکان کی بجاست و بیشتر می و بهترین عادتی متواضعی است  
اما بنی خوردن و مزاج کردن و زرد و شطرنج باختن و عشق و زریدن کار جوانانست  
پس چون حد و اندازه هر کار را نگه داری بر سبکترین و جی تو نگرند چنانکه از کلمات  
خلق است باشی و اندر بنی خوردن و مزاج کردن و زرد و شطرنج باختن نخنی چند  
گفتم و در باب عشق و زریدن نیز آنچه دانم بگویم باب چهارم در علم اندر  
این عشق و زریدن بدان ای پسر نکستی را طبع لطیف نباشد عاشق  
نشود و از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد بیشک هر چه از لطافت طبع خیزد  
لطیف بود که گفته اند من آسبده آباءه فنا خلم و چون لطیف بود باز از طبع لطیفی  
تواند آید و یختن بینی که جوانان بیشتر عشق شود از آنکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیران بود و  
نیز هیچ غلیظ طبع که از این عاشق نشود از آنکه این طبعی است که روحانیا را بیشتر باشد  
اما ای پسر تو خود را نگه دار تا عاشق نشوی که عاشقی کار با بلاست خاصه  
درم پی که جز بسیم و زرخش حاصل نشود شعر بی سیم بدم نمین پدید آید  
و زنی نیستی بماند از روی تو فرو بردار همشلی بجال خویش اندر خود و بی نی

ز بازار تنی آید مردی پس اگر اتفاقاً ترا با کسی سرخوش افتد تو درین کار معین  
 دل مباش که نه کار خرمندان است از آنکه مردم در عشق یادر وصال  
 باشند یا در فراق بدانکه یکسال احتیصال بکیر و زهر ریخ فراق نیز زد که  
 عاشقی سراسر رنجست و بلا مایه تن فرسودگی است و ابتلا اگر در فراق باشی در  
 عذاب و سوز و کدرا باشی و پیوسته با محنت قرین با الم فراق یا به پیشین با  
 و اگر در وصال باشی و معشوق از حال تو با خبر باشد بهاره از ناز و خوی بدو  
 جور و جفای او در ریخ و بلا باشی که تقاضای عشق و طبع او جور و جفاست  
 و اگر معشوق تو فرشته باشد هیچ وقت زلالت خلقان فارغ نمی گشت  
 عشق در کوی ملامت پیوسته در نکوشش تو و معشوق تو باشند از آنکه  
 عادت خلق چنین است پس تو خود را نکاهدار و از عاشقی بر پیر که خرمندان  
 از عاشقی بر هینر کنند زیرا که سخت چشم بیند آنکه دل پسندد و چون دل  
 پسند شد طبع بدایل شود و دل پیوسته متقاضی دیدار او شود اگر تو شهوت  
 خود را در امر دل کنی و در امتناع شهوت گردانی دایم تیرگی که یکبار دیدار او  
 بسکری چون دیدار برود و هوای دل غالب تر گردد و پس قصد دیدار کنی که او  
 پسینی چون دیدار دیدی و سخن و جوابش نیدی پس از آن که خواهی خود را  
 نکاهداری نتوانی که گرفت و رسن بر رخ هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر  
 است و بضرورت ترا متاع دل باید بودن آنکه اگر دیدار اول خود را نکاهداری  
 و چون دل تقاضای دیدار کند خود را بر دل کجاری که تابیش نام ویرانبرد و خود  
 را بچیزی حسی مشغول داری و جای دیگر بستر غم کنی و چشمه ز دیدار وی بر بندگی

و بهفته این پنج را بر خود داری زودا که خود را از بلای از بلای بزرگی بر بانی  
 و لاکن این کار را کردن نه کار هر کس باشد کار هر بافنده و جستار نیست مردی باید  
 با اهتمام و با عقل تمام که تواند این علت را از خود دور کند و ما و انما دید چنانکه محمد  
 و کز یار رازی اندر تقاسم العلل ماکر و است سبب علت و داری عشق را  
 که مداوی او جز کر سکنی و سختی و رنج و پیوسته با کران کشیدن و سرفراز کردن و  
 دایم خود را در رنج و منع و داشتن آنچه ازین قبل باشد نیست آنگاه اگر کسی را دوست  
 ده ستاری که ترا از دیدار و خدمت او راحتی بود شاید آوایانی و دویم چای  
 خاقانی نیمه گوشه ویرانی چاه جانانی هر کس بجد و انداز خوش آمدوستی  
 دیگر است عاشقی دیگر و در عاشقی کس را زو خوش نباشد اگر چه شاعر گفته شعر  
 این آتش عشق تو خوش است ای دلکش پذیرد دیدی آتش شوزنده خوش  
 به آنکه دوستی مدم و وقتی خوش بود و وقتی ناخوش اما در حالت عاشقی وقت  
 خوش نباشد و پیوسته در بر باشد تا در جوانی اگر کسی عاشق شود هر کس که  
 بنگراند از این و در دگر بنگراند که جز این است آنگاه که تباری عاشق نشوی  
 که چه از این هیچ نداری نباشد چنانکه اندر عشق پیری که بجنبه سر بر روی  
 کشد پیر اگر نیامد ز هر دم عام باشی کار آسانتر است آنگاه که پادشاه با شاهی  
 زینهار ازین سخن ندانسته بکنی و نظر هر دل در کسی نمبندی که پادشاه را پیرانه سر  
 عتباری کاری دشوار است چنانکه حکایت کنند که بر وزیر کاغذش المعانی  
 خبر دادند که بازگانی بنده دار و زیاروی محمد موی و خوش منظره لطیف  
 پسید که در حسن تمام است و بسای آن بنده و هزار دینار است احمد حقیر نجاشی را

که وزیر او بود فرمود تا آن غلام را بنجر و احمد آن غلام را بنجر او و دولیت دینا  
 ز رخید و بکرگان آورد در پیش امیر بر دایم او را بدید و پسندید و او را  
 منصب طشت داری داد تا چند کاهی برآمد روزی نیت می شست با غلام  
 می مکرست بچشم امیر پارس خوش آمد چون زمانی بگذشت این خال را بنور خود بود  
 العباس گفت که من این غلام را آزاد کرده و وفایان و در باب و بخشیدم مشهور  
 بنویس و در شهر دختر که خدائی را از برای او بخواه تا آنکه در خانه خود بنشیند  
 تا ریش او بر آید و بنخوا هم که از خانه خود دیدار ابو العباس گفت آنچه را  
 خداوند است درست است اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده بفرااید که اندر  
 این مقصود خداوند چیست امیر فرمود که مرا با او حالتی چنین پیش آمد و سخت  
 رشت بود که پادشاه هشتاد ساله عاشق شود مرا بایه که بنگاه متقی و بر تار  
 بنده گان عدا می مشغول باشم و بصدق رعیت و شکر و مملکت نه بر دازم اگر  
 من بعثت می و بهوای نفس مشغول باشم نه خدای معاف بر بنام می بود  
 که کند معاف راست بیکبار عاشق نباید بودن چه چاره ای باشد تا آنکه  
 طریق حشمت و سیاست و حکمت در می خصل نیاید حکایت تنبیه می در غزین سن  
 مسعود داده غلام بودند و ناری و محمد سوی و خوش منظر و نیکو فر و از جمله یاران  
 یکی بود که او را بنوشته بود می گفت که باستان مسعود را بر او مهربانی بود و در اسیا  
 و ست میداشت و چنان سال بر این حدیث برآورد و هیچ سندانست ازین  
 غلام معشوق سلطان و امیر است از آنکه غلامی که ریش تراوی می حمد  
 ایکن و می ناهرس نیدشتی بمعشوق سلطان است و بدیعی میسر برآید



روزی در حالت مستی فرمود که هر چه پدرم ایاز را بخشیده بود جمله را بنام تو شستگین  
بنویسند پس از آن پند که مقصود از آن جمله نوشتگی من بوده است اما ای پسر  
اینده قصه دراز کردم از آن بود که ترا عشق اتفاق منیفت و انکم که بر قول من کار  
نکنی که من پیرانه سبیتی کفش ام عیبت بر آدمی که حتی و مناطق باشد  
باید که چون در او چو و امتق باشد پدرم بنود هر که نه عاشق باشد هر  
کونی چنین بود منافق باشد بر چند که من چنین کفش ام اما تو باین متهایی من  
کار کن و چند که عاشق نباشی پس اگر باشی کسی را باش که بدوستی از د  
و اگر یطلیس و افلاطون نباشد لکن او را اندک خردی باشد و اگر چون  
یوسف ابن یعقوب نباشد لکن او را اندک ملاحی و حسنی باشد تا زبان مردم  
از طاعت و طعنه بت بود و عشق او معذور دارندت که مردم از عیب جو  
و بد کوئی یکدگیر فارغ نباشند چنانکه یکمرا غنچه که عیبت است گفت یک گفتند  
عیب جیت است گفت بیا گفتند چنین دینیم که معیوب ترین همه مردمان تو  
باشی که عیب جوی بسیار داری اما اگر نهانی روحی حقوق خود را همراه ببر پس  
اگر بری در پیش یکمرا بگوئی شغاف باشد دل دره می بند که کسی او را شواذ خوردن  
و پندار که چشمه دیگران چنان نماید که چشم تو چنانکه شاعر گفته شعر  
دیوانی منا که تو چشمه همه که سها به آن گونه نمائی که چشم من سگین به چنانکه بر  
چشم تو نیکوتر از همه کس نماید چشم دیگران زشت تر نماید و هر زمان او را خورد  
مده و قطع من و هر زمان او را فحش و در که شش و سخن بگوی که مردمان چنان اند  
که تو در گوش می چیزی دیگر گفتی باب پانزدهم در ادب مجامعت

کردن و تمتع یافتن بدان ی سپرد که اگر کسی را دوست داری چه در  
مستی چه در بیهوشی بپوشته بجا سعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو  
جدا میشود جانی باشد که از تو جدا میشود پس اگر گینی باری درستی کن که ضرر  
و زیان آن بیشتر است تا در وقت خناری و بعد وقتی که خواهی مکنی باید که وقت  
آن پیدا باشد تا فرقی بود میان تو و حیوانات و تا تشنه نشوی مکن که در حالت  
سیری زیان کار تر است تا از زن و غلامان پس خود را بیک جنس مدار تا از  
برادر و گروه بجه و ربا بشی و ازین دو کانه یکی ترا دشمن نشوند چنانکه کس نمی  
مجا سعت کردن بسیار زیان دارد پس باید که با شتهای کنی باطل خوش  
و میل که مضرت آن کمتر باشد اما به تکلف و سیری مکن که بسیار زیان  
دارد اما چه با شتهای چه بی اشتها به پیر از گرامی گرم و سرمای سرد  
که اندر ایند فضل زیانکار تر است خاصه پیر از او از همه وقت بهتر  
سازگار تر فضل بهار است که فضل بهار هوا معتدل کرد و چشمها  
آب زیادت شود و جهان وی بخوشی آید و راحت دهد و هوا معتدل در زمان  
و در گردند و یا چنین سرد از زمین به و ن کنند نباتات سبز و خرم شوند و  
آب دریا با زیادت معتدل شود پس عالم بهر تیر از تیر وی چنان شود که تن  
باشد که روبا عت دال فریبی آورد و خون در رگها و عروق زیادت شود و  
در پشت حیوانات و انسان زیادت شود این فصدی همه حاجت مند معیت  
کردن شوند پس چون اشتها طبیعت صادق شود آنکه مضرت آن کمتر باشد  
درک زدن نیز همین باشد پس در گرمی گرم و سردی سرد و تا بهانی که مکن

اگر زین قتی منی در خون بستگین خون کن بطعامها و شرابهای مصلح موافق و دین  
 و چهل خیزی مخاف محذور پس در تابستان میل کنیزان کن و در زمستان میل بزبان اند  
 این باب مختصر گفته بآب شانه زود هم در آداب کرما به رفتن بدن  
 ای سپرخون تر کرما به رفتن حاجت افتد در وقت سیری مرو که زیان دارد  
 و نیز دیگر کرما به جماع مکن در کرما به گرم که محمد ذکر نماید رازی گوید که عجب دارم از  
 کسی که در کرما به گرم رود و جماع کند و اندر وقت بمرک مناجات نمیرد اما  
 کرما به چیری سخت نیکو باشد که حکما بهتر از کرما به از برای اصلاح و ترتیب بدن چیز  
 نیکو باشد و اما با همه نیکویی حسر روز کرما به رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که  
 عصبهای منصف را نرم کند و سختی وی را ببرد و طبیعت بر روز عادت کند  
 بکرما به رفتن چون بیدار شود و بکرما به برود آن روز چون بیمار باشد و اندام درشت شود  
 پس باید که بحد در روزی بسیار برود اما همه بدتر است و دهنده هم حجت  
 است و پکی و رعنائی چون در کرما به روی چه در زمستان و چه در تابستان باید اقل در  
 خانه سردی توخت کنی پسند نه طبع از وی خطی باید آنکه در خانه میانین رو و  
 نجایزه فیفتیش تا از آنجا تیر بجز بیانی آنجا در خانه گرم شود و ساعتی نیز آنجا  
 همی که قف کن خط کرما به گرم را نیز برداری و چون کرما به در تو اثر کند  
 بخوت رو بس در آنجا اتوی و در کرما به در مکان شکی نشین و آب سخت گرم و  
 سخت سرد بر روی سر مرز که آب معتدل که آب بسیار گرم بر سر بخن  
 چشم را زیان دارد و پس اگر کرما به خلوت باشد آنرا خنیت بزرگ دان چون از  
 کرما به بیرون نیوی جسم بدان ترتیب که رفته بیرون آید و موی انباشت

باید کردن و بیرون رفتن که با موی ترا و رفتن کار محتشمانست و با موی تر و زرد  
 بزرگان رفتن خلاف ادب باشد و همچنین با موی بسلام سلاطین و حکماء نشانیست  
 شرط ادب نباشد و نفع و ضرر که مایه بیاضیت که من گروم تا در کرم یا به  
 آب و قحط خور دن بهر سینه که بسیار زیان دارد و باعث استتفا گردد  
 پس اگر زیاد تشنه و مجبور باشد روانه که اندکی بیاضیت تا تکمیلش  
 و خمار او شود و رسم حکیمان روم چنانست که چون از کرم یا به بیرون سینه  
 تا زمانی در دست کشیده بیرون نروند و از کرم قهوه در این رسم نیست  
 چنانکه حکما راه رفتن بعد از غذا اگر همه دوست هم باشد و بهل کردن به ارجاع  
 اگر همه دو قطره باشد و خوبیدن به از حمار اگر همه قیام باشد من سب  
 و مصلحت دانستند باب هفدهم اندر رسم خفا و استخوان  
 ای سهر که نیمان خواب را موت صغره اندودند از آنکه چو خفته و بهر و بهر  
 بیاست و صبح در صغره کشته اند زیرا که مرده و خفته را زمام کار نیست  
 چنانکه گفته شد صغره صغره است این استیج در حمار که به قیاس از یک  
 بیکر و چنانکه حسب محشر که همه مردمان ز خواب بیدارند و بهر سینه  
 و عمل و محاسن قحط خواب شمول باشد همچنین صبح که در آن خواب  
 همه بیدارند و بر سینه کار و سب و شغل خویش میرود و پانزدهم در خفته بستن  
 در کمر زندگانی نیست چنانکه گفته اند الموت و اخ الموت و بهر سینه و قهوه نیست  
 چنانکه من گفته ام و است که در چنانکه شیت مردانی است پس من صغره تا بهر  
 کمر و اندک به از تو بهر از آنکه ای شمر بهر بهر و تو خفته و بهر سینه و پانزدهم

بجای

و خواب کردن بسیار جاودت نیست و با عث چند چیز کردی که صورتها  
تغیر یابد و مضامین چشم و غیره نشاط ناکمانی آنها چنانکه خفتن بسیار زیان  
دارد ما خفتن بسیار هم زیاد دارد چنانکه اگر آدمی بنقاد و دو ساعت که سه شبانه  
باشد نخواهد بیدار گشت آنها هر کار را اندازد است و حکیمان چنین گفته اند که شبان  
روزی که بمیت و چهار ساعت به قمت کرده اند که دو بهره آرزویدار باشی  
که هشت ساعت جهت خواب و هشت ساعت جهت شغل و کسب و گذرانیدن  
امورست که خدائی و دنیائی و هشت ساعت جهت تحصیل علم و معروف و طاعت  
و عبادت و تلاوت قرآن و ادعیه و اوراد اما جاهلان و دهر جنبند و یک  
بهره بیدار باشند و غافلان و حکیمان یک بهره بخشند و دو بهره بیدار باشند  
بر این قسمت که ذکر شد عادتی است پسندیده بدانکه خدایتعالی شب را از  
برای خواب آفرید و روز را از برای کسب و معاش چنانکه میفرماید وَ جَعَلْنَا  
اللَّيْلَ لِبَاسًا وَ جَعَلْنَا النَّحْمَا مَعَاشًا وَ حَقِيقَتُهُ بِدانکه تن زنده بجان است و جان  
بیقرینه آب و آتش است و تن میان و جان شکنسته خاصیت تن راست چون  
مرگ خواب برافتنه صحت جان راست چون حیات و حرکت و سکون جان  
بحیصیت خویش تن را نگه دارد و بکار بردارد و کا و تن خود را از کار باز دارد  
و اندک نعمات کشد پس هرگاه که تن خاصیت خود را پدید کند و مرگ خواب  
و سرنانی آورد و فرخنده مثل فرو آمدن خانه که چون خانه بحسبه و بیفتد بر کر که  
در و ن خانه باشد فرو گیرد پس تن که فرو خیزد همه اعضای مردم را فرو گیرد  
پس نشوند و بجای آیند و نه شمع بتنهاده کنند و نه ذوق چاشنی باید و نه لمس احساس



او آب تخمیر کردن و چوکان زدن بدان ای پسر که بر اسب نشستن و  
 و چوکان زدن و تخمیر کردن کار بزرگ است و شاهان خاصه در جوانی آناهیرگاه  
 را نهند و اندازند بایا تا بترتیب بود و همه روز و تخمیر مرو و هفت که هفت است  
 و روز و تخمیر و چوکان بازی رو و روزی دوسه بشرا بخورند و مجلس آرا  
 مشغول باش و روزی دوسه بکشدانی و امورات خویش پردازند و کار  
 های توخلل پدید نیاید چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک نشین که مرد اگر  
 چطوبر و تند نهو باشد چون بر اسب کوچک نشیند حقیر نماید و بی شکوه و اگر  
 چه مرد کوچک و حقیر باشد چون بر اسب بزرگ نشیند باشکوه باشد و بر  
 اسب رهوار جز بفر نشین که چون اسب رهوار بود مرد خود را بر اسب انگنده دارد  
 و در میان شهر بر اسب تیزترند بجهند نشین تا بسبب تنگی اسب از خود غفل  
 نباشی و اما بر اسب است نشین از شست بر کوبه تنگانی و نیاگاه و تخمیرگاه اسب  
 خیره تا خنق کار غلام است و از پس سباع اسب ستاز که اندر تخمیر سباع هیچ  
 فلاحی نبود و بزر خطر هیچ حاصل نشود که از اصل مادی و پادشاه بزرگ اندر تخمیر  
 سباع بلاک شاند یکی چند پدین اسیر و شکیران مرزبان و یکی پسرستم من ایر  
 ستم المعالی پس بگذار تا کتران تو اسب تازند و خود را است تا مگر که پیش  
 پادشاهی بزرگ خواهی که خود را اسید کنی و نام جوانی روا بود پس اگر تخمیر و ستاز  
 بیز و چرخ و شاهین و سگ مشغول باش تا بهم تخمیر داری کرده باشی و هم خطری  
 نبود آنچه بگیری بکار باز آید که گوشت سباع بکاری نیاید و ز پوست او از بهر  
 پوشید ترا شاید پس اگر تخمیر کنی از دو کونه کن که پادشاهان از دو کونه کنند

و بدست خود باز بر تاند و ملوک عراق را رسم آنست که باز بدست خود می‌پسند و هر  
 دو کوزه رواست پس اگر پادشاه نباشی چنانکه دل تو خواهد چنان کن و اگر پادشاه  
 باشی و خواهی که باز بدست خود پرانی رواست آنرا هیچ باز را پیش از یکبار بران  
 که پادشاه را نشاید که باز را دو بار براند یکبار بران و نظاره می‌کن تا اگر رسید  
 کرد و فها و الا باز دیگر از باز در استان که مقصود پادشاه در نخبه کردن تماشا بودند  
 از جبهه بر کشته اگر پادشاه بسک بخیر کند نشاید که مجرزه بسک را بدست  
 گیرد و باید که بسک کان در پیش روی می‌کشد و او نظاره می‌کند و اگر نخبه نو کنی بر نفس  
 اسب خویش که می‌کشد بخت بود پادشاه کار برده را ران کردن نیز شرط خود بود  
 بسیار در پس قفای خود گرفتن خاصه پادشاه را باب نور و هم در آداب  
 چو کان کردن بدان ای پسر که اگر نشاید چو کان کردن کنی و او هم چو کان از دل و غایت  
 کنی که در آن بسیاری از مردم را به رسیدن است چنانکه حکایت کنند که می‌رو  
 لیث یکت چمد که در دهگاه که اسب نرمان است و می‌بیدان روت که کوی  
 از ده را سپه سالاری بود که او را نیز خرمی نصبتندین از ده خیریه همان سر کبریت  
 گفت که منم که کوی زنی و چو کان بازی کنی مسب گفت چو کند تما چو کان بازی و  
 باشد و چون زن خرم روا نشد از بهر خرافت زیرا که ما را به پیشه است اگر کوی  
 بر چشمی افتد و از یک پیشه که بشود کچ پیشه بگیرد و از یک پیشه که بشود کچ پیشه  
 داری اگر اتفاق افتد که کوی بر آن پیشه افتد میر خراسان برود و باید که دل امیر  
 کف با به خرمی راست کوی سخن ترا پذیرفته که تا زنده باشم کوی نزد و چنان بازم  
 آتا اگر کید و با بخت تماشا زنی دوست و لکن بسیار سوارینا که در دهه متاعی شوند



و پشت سواریش نباید که باشد و تو بر سرکیت میدان باش و دیگری در  
 میدان و ششش گس دیگر را در میان میدان همیران هرگاه کوئی سوی تو آید  
 تو آن کویرا بازگردان و اسب بغرب همیران آتا با کر و قرمباشش تا که از  
 صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز حاصل آمده باشد و طریق چوکان دن  
 اینست آتا اگر در کارزار باشی آنجا هستی و دزک شتر طمیت بلکه  
 همه تن چشم باید بود و همه سرکوش باب بیستم در رسم و آداب  
 کارزار گردن بدان ی پسر که چون در میان کارزار گرفتار گردی کار  
 بر تو زار کرد و آنجا هستی مکن چنان کن که خشم تو شام خورد و بر و جفت  
 خورده باشی چون در میان کارزار رفتی هیچ تقصیر مکن بر جان خود و بخش  
 که آنرا که بخواهد بخت بخانه در بسته راحت نباید خفت عیت کر شیر  
 شود و چه پیدای نهفت پد با شیر بشیر سخن بایفت پکارا که بگوید  
 خفت باید بی خفت پد با جفت بخانه خود نباید خفت پد و اندر مصاف  
 با همی میش توانی نهاد هرگز کامی باز پس منه چون در میان کارزار گرفتار آید  
 از کوشش و جنگ کردن میاسامی که از جنگ از چک خمان رسته کردی  
 و چون از تو حرکت لیرانه و روزی و جلدی و پستی و چالاک بیست از تویم و  
 بر پس نمایند و بشکوهند و اندران به شکامه مکر را بر دل کار و کشته شد  
 در نظر آید و لخطه دل از خدا غافل مدار و البته از مرگ مهراست و از کشته  
 شدن ترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه در دست دلیران دراز نماید  
 و در کوشش کردن جنگ کردن تقصیر مکن و آنرا غرض گیر و دار اگر خپا خپه

و این کینه ترس و بی دردی آید اگر هزار جان ترا باشد بگیرد رنج واهی نبرد  
 کتبی بر تو چیره گردد که در معرکه کارزار خوف و خشیت ترا بگشاید و بدوید  
 نامی نامت برآید و به بیدلی معروف شوی و از نام و نام برائی و در میان  
 و لیران شجاعان همسالان و همسران خویش کم آردی حاصل آید و در آن  
 حالت مرگ انجین نمی بهتر که کم دلی و بدنامی نیستن چنانکه از حضرت امام  
 المودین علیه السلام غالب علی کرم الله وجهه پرسیدند که سبب چه بود که درین  
 همه جنگها که کردی همیشه بر شجاعان روزگار و دلیران نامدار غالب می  
 آمدی حضرت فرمودند سبب آنکه خوف و خشیت را از دل بیرون نکردم و فتح  
 و نصرت را در دل جای میدادم پس ای سپر بخون تا حق بخون دلیر باش و خون  
 هیچ مسلمان را لعل بدان الا خون صلح و کائنات دزدان و خون کسی از روی  
 شریعت قتل و سی واجب شده باشد که بلای و جبهانی در خون حق بخون است  
 او آنکه در قیامت مکافات آنرا بیایی و اندرین جهان رشت نام کردی و  
 هیچ کتبی از تو امین نباشد و امید خداست که از تو منقطع گردد و مردم  
 از تو نفرت کنند و همه دشمن تو شوند و به همه مکافات خون تا حق بخون  
 در آنجهان باشد که در آنجهان نیز برای آن تو برسد پس غم کنده را اگر طایف  
 قوی باشد و بمکافات این جهانی نرسد البته بفرزند او خواهد رسید  
 پس بر خود و فرزندان خود بخشای از خون تا حق بخون بر نیز تا در جنگ کردن  
 و خط و ملت تقصیر کن که آن تقصیر باعث خلل و سبب فساد کار تو  
 گردد چنانکه حکایت کنند که قدس بن مس العالی مردی بود بسیار قاتل کثرت



آدمیان و وحش و طیور و هر کتابی از پارسیان بخلاط سلوی نوشته بودند که زرد  
 دشت را رسیدند که جانور بر چند نوعست جواب داد و زیاده که زیاده میسر از  
 میسر این معلوم گشت که هر زنده میسر دو کسی پیش از اجل میزد پس در یکا زنده این  
 اعتقاد باید کرد و آن دلو شیدان تا آن زمان تا نسل یزد و در حدیث مکتب میسر  
 مؤمنان علی کریم الله و جعفر مایه نیست یو هر آندی زودت یعنی من از زور فرم  
 که بزاده هر وقت از حدیثی بحدیثی میسر و مریب میسود که گفته اند که بسیار در آن  
 کوی میشود آنوقت آن دادن با سر مرگزان می آید که گفته اند که این شمشیر  
 به که صد گشته بنیاد بر آنکه در جوان بدست توان آوردن چون بدست  
 آوردی جهان کن که جمع کنی و پنج و بیست و پنج صدت خرج کنی **باب**  
 میست و یکم در زهر و امن جمع که در آن مال بان ای بسکه مال شاه  
 بدشتن بوی شکست از حدیثین را از جمع روان ل غافل میزد و اما این از هر فر  
 آوردن مال زاده و در خطره و پنج میزد از حدیثین را هر چه فراتر از مرستی بخا باری کن  
 و بهر بطی از دست مده که بخا بدشتن مال سخت است از آن آوران و چون  
 بهنگامه در بایست که خرج کنی جهان که محض از راه و بر بیخی که چنان نمی  
 داری و محض بر بیخی که اگر پنج قیون بود که زود سپری کرد و ویتند و از  
 بر چند نه که اگر وقتی بیخی شود بخت است نکست نباشی که چه چیز بدست آید تا بهر  
 و تقدیر بکار بر که آنکه بتدبیر وقت بر چه از بسیار بی تدبیر و تقدیر است یعنی  
 زیاده و از داخل خرج کنی اگر بسیار بی تدبیر بود و دست ترا ده که با آن زیاده  
 باشد چه گفته اند که اگر سپهر بدست نماند که از دوستمان بخواهی چنانچه از این

باب

در حدیثی است که میسر دو کسی پیش از اجل میزد پس در یکا زنده این اعتقاد باید کرد و آن دلو شیدان تا آن زمان تا نسل یزد و در حدیث مکتب میسر مؤمنان علی کریم الله و جعفر مایه نیست یو هر آندی زودت یعنی من از زور فرم که بزاده هر وقت از حدیثی بحدیثی میسر و مریب میسود که گفته اند که بسیار در آن کوی میشود آنوقت آن دادن با سر مرگزان می آید که گفته اند که این شمشیر به که صد گشته بنیاد بر آنکه در جوان بدست توان آوردن چون بدست آوردی جهان کن که جمع کنی و پنج و بیست و پنج صدت خرج کنی

گفته اند پیت از تو ماند که دشمنان بخورند به به که محتاج دوستان باشی به اگر چه  
 کم بای چیزی بود بخا بد اشتن را واجب دان که هر که اندک مایه انکا تواند داشتن  
 بسیار با هم تواند بخا بد اشتن کا خوش را بدان که کا کسان و از کا ملی تنک دار که کا  
 شاگرد بختی است بچ بردار باش از انکه چزار بچ فراز آید و از کا ملی برود  
 که حکیمان گفته اند که کوشا باشد آبا دان باشد و خورند باشد تا تو انکر  
 باشد و فروتن باشد تا بسیار دوست باشد پس کج از بچ فراز آید و  
 از کا ملی غفلت از دست برود و از دست دادن مال شرط خرد باشد که گفته اند  
 عقل و دولت قرین یکدیگرند پس اگر عقل باشد مال از دست آید و اگر عقل نباشد  
 مال فراز آید و از دست برود و هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد و لاکن کپوش که  
 اگر بچ بری بر آنرا به بری اگر چه مال عزیز است لاکن از سر او روستی دریغ دار  
 که بعد از کسی مال بگورند که گفته اند انفقوا مما یحبون آما خرج ما ناز و دخل کن تا  
 نیاز نرود را و نیاز نماند رخا درویشا نیست بلکه اندر خانه بود که در می  
 دخل به و بجه خرج به که گفته اند پیت دخل چون اندکست خرج فرون به  
 ان و مفیل کرد و خون دو بهر که را خرج از دخل گته بود بهر که دخل خا و او را نیاز  
 به به آنچه داری قانع باش که قانعی ده م تو انگری می نیاز نیست که گفته اند پیت  
 قانت تو انگریست مرد را به خبر کن طریص جهان کرد را به و نیز بتازی  
 گفته اند انفقوا غمنا که به آنچه مزی تو باشد بچن بتو رسد غ رزق را  
 مزی سان پید به به به کا یکد از بختی نسیک و یا شفاست مردمان  
 است کرد و چه بزان کار بدل کن که مردم بی خبر اقداری نبود مردمان

عامه همه تو انگر از او ست میدارند بلا نفی و بمنزله درویشان دشمن میدارند با اشرار  
 که بدترین حالی نزد عامه نیارمند است بد آنکه هر خصم است که از آن تبار است  
 تو انگر از همان خصلت نگوشش است درویشان را و آرایش مردم را  
 اند چیز دادن آن و قدر هر کسی را بر مقدار آرایش آن گشتناس اما اسراف  
 شوم دان و بهر چه خدا تعالی آثار دشمن دارد برین کان خدای شوم دان  
 چنانچه فرماید و الا تشر فواته لا یحب المسکین پس چیز که خدای و دشمن میدارد  
 تو تیر دشمن میدار که بهر چیز سببی و هر غلطی باوقتی است پس سبب ویشی نیست  
 اسراف خرج نفقات بود که در خوردن و کردن و گفتن و گفتن و بهر غرض که بود  
 اسراف نشاید کردن از آنکه اسراف تن را میکا به و نفس را میرنجاند و عقل را  
 میهراند بنینی که تنه کانی چراغ از روغن بود اما اگر زیاده از حد روغن چراغ  
 کنی که از سرفستیده بگذرد بیشک چراغ میرد پس همان روغن که باعث ال  
 سبب حیات است از سرفست موات گردد پس بهر زیاده روغن مذکور بهر سبب  
 از روغن میرد و خدا تعالی اسراف را بدین سبب امتحان دارد و حکما در هیچ کجایی  
 اسراف را پسندیده اند ما قست سرفست همه زیان است و زیاده کانی خود را  
 دارد و در زیاده خود و بهر خیال خود بگذرد و نه نشستن و نه در وقت خیر می  
 پایست که آن غصه کمن که بخود سرفستی و مال اگر چه عزیز است و انجان غیری  
 فی الجمله حجب کند تا آنچه فراز و نوری بصلح و سود و بیک زبیری که غش مذکور  
 مال اگر بخر حق باشی حمل به نمودن صالح گفته زحل به و مال خود را بدست  
 بخندان و مقادیر و نمیدخواه کن و سرفستان سیاه ویشا در هیچ مدتی نماند

ما رو همه کس را و پدید آید مال تو از دزدان بدین باشد و در جمع کردن تقصیر میکنی که هر که در کار  
 تقصیر کند از سادت چه توفیر نیاید و از غرضهای نفسانی بی بهره ماند زیرا که تن  
 آسانی و ریختن چنانکه آسودن امروزین پنج نفس و این است هر چه بدست  
 آری آنرا سه حصه کنی دو ذممت از استخراج عیال و محتاج کنی و ده ذممت از آنچه  
 کنی و پشت بر آن کنی و از وی ششم پوشی و آنرا با بود و انکاری از بهر ایام پیر  
 و بیماری و مینوائی و ناتوانی و آن دو ذممتی که باقی ماند در راه حسدای ایشان  
 کنی بفقرا و محتاجان مساکین که اگر ترا حسنی و کفایتی واجب بر دهنده باشد هم ادا کنی  
 و فیض حق کرده باشی هم و حقیقت ذخیره است که جهت آخرت خوش نهاد و تقصیر  
 خدای داده که اگر خدای تعالی قضا حسنه که خدای تعالی بامتنعنه بخت برده بتور و خواهد  
 نمود که من جای با حسنه فاعله اشکال و آن الله لا یخلف المیعاد و عده خدا  
 خدای مدبر و شکر بک میشی که بوی خوش فرستد که بوی ناپسندش فرستد  
 و اگر نیاید نیزین سعادت بی نصیب بشی آنچه ای که در خدای اتفاق میکنی آن دو ذممت  
 باقی ماند و از احتیاجاتش صرف من از قول جوابات و زود فقره و سبیه الله  
 را بگویند و نه نشسته در کز شیهه بدست بمرآن و عتقاد و چون تحمل ساشی فقره  
 و فقره را بدو و شد و غرض از بدو فقره که بدست نه عوض آن خرید و نشود و غرض  
 تنی و دور و دوری برین بدو توفیق و غرض شوی چنانکه گفته اند چندی بخور  
 و چندی بنه و تیر می برد پس می پیرد که پسین کنی من بفرستد سرگزینا ز مندر کردی  
 پست بتوفی و من چه خدای بدو ذممت و از بسوستان و اهر و اویل  
 برین می بزرگ و نه تابه الی کن و اهر و خاصه و ستانرا که از

باز خواستن و امر بزرگتر ازنا و اودن بود پس اگر و احد و ادی آن در امر و احد داده  
 از مال خود و شمر چنان تصور کن که این همه را با آن دوست بخشیده و او باز ندهد باز  
 مطالبه کن تا سبب تقاضای زرب دوستی زیان نزود که دوست از او دور شود  
 دشمن کردن اما دشمن را دوست کردن بسیار مشکل است و آن به این بخرد  
 و این کار خردمندان و ازال خود دهنده را دوست داشتن و او پیش از این  
 برسان و در مال مردم طمع دارد تا بهترین همه مردن به شیء صعب باعث نوری باشد  
 که گشت اند طمع بر سر بر مردم و بی جمع آید بعد از آن نکات زود و بیخیز خود را  
 از تن خویش و چیز دیگر را از آن میزدان و امانت و رستی معروف شود  
 باب بیست و دو و هر در سه امانت نیکی بیشتر و امانت  
 بدان می پس اگر کسی ترا امانت سپرد تا بتو امانت کسی سپرد  
 آنکه امانت پذیرفتی باید پذیرفتی بامانیت و حقیقت آن را نه به بهر امانت  
 یا امانت را بدست بجا جوش یا در سالی نماند و بتوی و بود و دست  
 آن سه یا هر که آن توان است یا به از طریق این می باشد  
 که امانت پذیر می و چون پذیرفتی بجا می باشد و بتو بجا او را  
 چنانکه حکایت کنند که مرا می سپردند بهیرون رفت به کربلا و او را  
 را و دوست او پیش را بهیرون رفت به کربلا و دوست او را  
 تو قدری را بهیرون گفت و پس بجا بهیرون رفت و دوست او را  
 رفت تا آنکه بهیرون را بهیرون گفت و دوست او را بهیرون رفت  
 مرد و تازی انجمن آن میرفت و پانته که او پیش و دست او را بهیرون



ز آستین برآورد و ده دینار دروچپید بطر ارداد و گفت این امانت  
 ای برادر بقمی سپارم تا من از خاتم بیرون آیم من باز ده طر از رازوی بستم  
 و در میان خاتم گردانوی از گریه بیرون آمد روز برآمده بود و روشن شد  
 بود طر آگفت میزدن رخ و راستان که من امروز از شغل خویش بازآمدم از نگاه  
 داشتن امانت تو مرگفت کدام روز و تو گویی گفتم من مردی طر آمدم مرد  
 گفتم اگر طر آری چرا این زنده را نبردی طر آگفت اگر هزار دینار بودید می  
 و از تو فیندیشید می و لیکن تو برسم امانت سپردی امانت بردن در جهان  
 درست نیست و وجهشانی نکند اگر چنانکه امانت بخداوند حق باز رسانی  
 پس بنجامان نگاه داشتن آن تو برسد چون پنج بسیار کشتی و بخداوند آن باز دهی  
 از تو بیعت نذر دگوید که مال خود را بستم و راست گوید پنج سپید  
 بر تو بماند و اگر آن امانت فنا شود پس کس از تو باور ندارد و گویند  
 که طمع کرده و توبه بی دیناری و خائین در نزد مردم معروف کردی غرمت  
 از سایه شنیدن و اگر طمع در آن کنی و سنگ شوی از ایتما از توانستند  
 و پس از آن کسی بر تو اعتماد نکند و اگر بر تو بماند منطقی برگردن خویش گرفته  
 باشی تا اگر امانتی پیش کسی خوابی گذاردن چنین میده و بی دو کو اهل  
 چه خود را در نزد کسی نه و با آنچه دادی حجتی از وی بستان در آخ از داور  
 بستد باشی و اگر داور سیاه داور سیاه و سیاه باشد و تا بتوانی هرگز نکند  
 مخور و نیز خود را بسو کند خوردن معروف کن تا اگر وقتی سو کنی خوری  
 تو را است کموی شمارند و از تو اعتماد بر ندارند و ترا صدیق راست مانند که



نکر و باید که اول و برابرسند آنکه در سایر اعضا و قوای او نکر و تا بنده که پس از  
 آن بهتر که خوب روی باشد که توپوسته روی و بر اینی پس اول در چشم و ابروی  
 او نگاه کن نگاه بر اینی و بین پس در لب و دندان آنکه در روی او نکر که حد  
 تعالی هر سه نیکوئی را در چشم و ابروی و سریده است و ملاحظه بر اینی بین و حلاوت  
 در لب و دندان طراوت در پوست روی و موی از بجز این همه زینت و فریب  
 چنان باید که اندر این همه چیزها تجربت کنی چون چشم و بینی و ملاحظه بینی و لب  
 و دندان و حلاوت و در روی پوست و طراوت آنکه بین اعضا و قوای او نکر  
 شو پس اگر همه تن او طبع بود بهتر که عفت او من طبع فی نیکوئی بهتر که نیکوئی عفا  
 و گفته اند که بنده که از بجز کار خری باید که بدانی چه فراست باید اکنون اول بنده که  
 بجهت مباشرت خری باید که معتدل باشد اندر بالا بد رازی و گواهی و فریبی و  
 و سرخی و سفیدی و میگون موی و سیاه و مرده و شعله چشم و کشاد و ابروی و پند  
 بینی و باریک میان و برج سیرین و گرد و زخمندان و سرخ لب و زیاده روی خوش  
 و وفا و در طبع و طبع و سازگار و معتدل گوشت و معتدل رنگ و پدید اصل فام  
 پش و نکند و میان نگشتان بی خنده خنده ناک چنین غلام از بجز علم او خشن  
 که خدائی فرمودن و خانی و از بهر بر شخی پسند بود و بر نیز از آنکه بر خشار و دگر  
 زیاد و بود و در کوهی و بیج بودی نموند و موخت اما باید که نرم کف و دشت و پیا  
 میان نگشتان و روشن چهر و تنگ پوست و مویش نه دراز باشد و نه سخت کوتاه  
 سخت سیاه و نه سخت سرخ و زیر پای و بجز او چوین غلامی هر چه و دفعی که  
 باشد نه و آموزد و غلامت غلامیکه صلاح و در برشاید سطر سحران و درشت مناس

روی بر تن او پیدا و سطر نکشت و کرد سر و پهن شکم و بر چیده سرین در ادم کشید  
 روی اگر چشم از رزق بود شاید هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع بود و علامت  
 غلامی که خادمی را شاید از بهر خاسی یا پوست و ترش روی در دست پوست و  
 خشک اندام و تنگ موی و باریک سابق و سطر لب و کوفه نکشت و باریک کرد  
 چنین غلامی خادمی برای نماند شاید تا شاید که سفید پوست بود و گوشت سرخ  
 و سر بهر از اشتر فروخت و لب و موی نباید که در چشمش رعوت بود و غلامی که  
 چنین بود زن دوست باقی و بود و علامت غلامی که میسر و عوان بود و سحر بانی را  
 شاید باید که کشاده برو فرخ سینه و زرق چشم و دراز لب و دندان فرخ و زبان  
 چنین غلامی بخت میسر بود و نایاک و شتر انگیز و علامت غلامی که در آشی و طباخی  
 شاید باید که بک روی پاک تن و روی باریک دست و پا و شعله چشم و  
 قامت و خاسته سطر لب و موی سه بسکون و فرو خاده بود و آتیه گفته  
 حسن عده چه باید داشت که بوجه جنسهای ایشان بسیار است هر طریقی  
 خود طبعی و کوبه است ترک از همه بد خو تر و بد خو تر فحاشی است و از همه  
 خوشتر و درو و نبرد و تر جیبی و تنی و نخی است و همه دیده و زود است و در بارگاه  
 تر نازاری و بخالی است و همه است و کمال تر جیبی و بد و بند و غیره  
 و صورت هندون بخلاف این است و ترک را انی و جوبتی است و صفاتی  
 که بند و نریست و بی شبیه تر ترک است جدا و بد و دست  
 دیش چیه عجب است چون اردی و بوفانی و عجب زیاده و کدکای  
 دست طبعی و کریدانی و سطر لب و موی و زرق تن و مطبوع و در دست

و دلیر و راه بر بود اما عیب روی آن بود که بد زبان بود و دل و سبب طبع کامل و  
 زود چشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آن بود که خوشش در جواب  
 و کد خند و تر زبان نگاه دار اما عیب از منی آن بود که بد دل و دزد و چرکن و کمر یزیده  
 و بی فرمان و دروغ گوئی و بجه و کوی و خائن و خند و اند و سخن و نفرد و دست بود  
 سزا پای و بعیب نزدیکتر باشد تا هنر و اما عیب بند آن بود که بد زبان بود  
 و کثیر کان و دهان از او بمن نباشند و اما اجناس هستند و چون اجناس و کرم  
 از آنکه خلق بلکه بکر همه محنت اند که بپند وانی که از روزگار آدم عادت ایشان چنان  
 بود که هیچ پیشه و ری جز بایکدیگر پیوند نکنند چنانکه دختر تجال از ابتقال هستند و  
 خان از اجنبی از آن هستند و خرقه با بر اقبابان و سس علی و سپاهی و سپاهی  
 و دیگر را به دیگر و بر همین پایه بر همین و درجه بر حسب از ایشان و طبعی دیگر دارد که شرح  
 کتاب دراز کرد و در آیه بنشان که هم مهران باشند و هم شجاع بر همان  
 باشند یا زوت یا تر بر همین عاقل تر باشد و زوت شجاع و کتر از آنکه خدای و دیگر  
 و از آن نوبی و جستی بی عیب ترند و جشی از نوبی بهتر بود که در ستایش نوبی بسیار  
 خبر است از حضرت سون اینست معرفت اجناس و عیب و هنر هر یک که گفته شد  
 و تا شرط یم است که گاه با تنی بکلیت عتقهای ظ و هر و باطن هر یک از آنجا و جدا  
 بچنان بود که در وقت خریدن عاقل نباشی که بسیار خوب بود که در آنوقت زشت باشد  
 و بسیار زشت باشد که در آنوقت خوب نماید و دیگر آنکه چهره و لون آدمی بوسیله  
 نباشد که بگوئی که زشتی و بد سرخی و کاه و بزرگی و بد و مایه که در وقت خریدن  
 نگاه کنی تا در همه آدمی چیزی بر تو پوشیده و مخفی نماند و بسیار عتقهای بنا

باشد و عظمای که قصد آمدن کنند هنوز نیامده باشند و بعد پاچدی بگرخواهد آمد آن  
 امرا علامتصاب و چنانکه اگر کوه او نختی زرد فام و رنگ برش گشته چشمهایش  
 پر مرده دلیس بوسیر کند و اگر ملک چسما و ایم مار دارد و دلیل استقامت باشد  
 سرخی چشم و غمی بودن کهای پشانی دلیل صرع بود و موتی کردن بر خیدن  
 مرغان لب خاندن بسیار دلیل بایجو بیا کند و کژی استخوان بینی و ناهمواری  
 بینی دلیل بر ناسود و بوی اسیر کند و موتی سخت سیاه و سطر ختن خاک کهای جایی سیاه  
 بود و چنان که کونی آزار نکند و دهاند دلیل بر ص بود و کشتن رنگ لب و زردی  
 چشم دلیل بر بر قان کند و دیگر آنکه باید علامت از راست بخوابی و هر دو بسلو  
 بانی بینی که در دو آسای ندارد و اگر دارد در دو سپر ز و جلر بود و چون بن عظمای  
 تجسس کردی از عظمای آشکار این بخوانی از بوی من و بوی بینی و بوی زیر نعل  
 ماسور و کراتی لو شش و کراتی چشم و سستی در کتار و تیزی و همواری سخن و نین  
 طریق بد و درشتی و سختی بن دندان تا بر خوف نکرده که این همه که گفتم باید با بشی و محله  
 کرد با بشی پس ن بنده خری از مردن با صلاح و سدا و خرا و خانه و نوبه  
 و تا ایچی بابی پارسای کوی محرم که عیسی بخوی خوش بر توان آوردن پارسای کو بر آورد  
 بر توان آوردن و در قیامت که شحوت بود و غالب باشد بنده و سرک نخو و برض ضعیف  
 که در وقت غلبه شحوت بر رشتی بنظر خوب نماید تخت سیدین شحوت که بن  
 آنکه بخردین شان مغول باش و آن بنده گانی که بجای دیگر عسیر بود و آنکه که در کوه  
 آسمار عجز زاری و تو منت نه زنده که خود را جای دیگر بجان دید و اگر که خوار بود  
 یا که نزد با فروختن و اید یا بدل دشمن تو شود از جانی بگریختن یا بدو تنه باشند

باندک نیکی که از تو یسند سپاس آورند و ترا دوست دارند و او را کاهکی  
 در می ده که اگر ندهی بضرورت بطلب دم رود و ازین خبر یا تو لگند و بندگان  
 قیمتی خر که گوهر هر کس باند از قیمت او بود و آن بنده که او را بسیار خرید و  
 فروخت کرده باشد محرکه زن بسیار شوی بنده بسیار خواه تر آسوده نماید  
 و آنچه خری روز افزون خر و بند که بحقیقت فروختن خواهد باو بسنزد و کن و بفرو  
 ازانکه زن چون طلاق خواهد باید و آن آن بنده که فروختن خواهد هیچ کس از او  
 راحت نسیند و کر بنده بعد قصد در خدمت تو تخصیص کند نه بسوی خطا  
 بستم او را روزی می آموز که بویسج حال جلد و روزی نشود و بفروش که خسته را  
 بیانگی بیدار توان کرد و تن ده را بمانک صد بوق کوس بیدار توان کرد  
 و عیال نامکار اینده بد کرد و کن که کم عیالی دوم تو انگریست خدمتگاه  
 خان دار که ندر بزد و نده داری بسرانیکو ذره یکس ما خسته داری بکه و دین  
 و گذار که بندگان در سرای تو برادر خوانده و کنه کان جابر خوانده بکینه بندین  
 چیزی تولید کند و بر بنده و از او خویش بر قدر طاقت بر نه تا از بی طاقی بی فرما  
 گانه و خود را با خفاف بسته و تمارسته استکان باشی و بند و باید  
 پدر و بر در چند و اند خود و دند و بنده نخاس فرسوده را محرکه بنده از نخاس  
 چنان شد که خرازی بی طار و بنده که بجز وقت و بهر کاری فروخت خواهد  
 از خرید و فروخت خود عیب ندارد و دل بروی من که از وی خلاصی نیاید زود  
 او ز بد میری بکن و بنده چنان طب بدین صفت که من گفتم نامشون نوی  
 دولت بر زه زود باب بیست و چهارم اندر خانه و ملاک و عقار

خریدن بدن ای سپر اگر خواهی که خانه و قیمت خریدن باید که هر چه خری چه  
 فروشی حسد بیع و تنه را باید نگه داری هر چه خری در وقت کسادی خردی  
 فروشی در وقت رونجی فروش از سود طلب کردن عیب دارد که گفته اند  
 بیا چسبیدن را نخواهی خریدن و زنگار کس کردن غافل مباش که نکست  
 نبی از تجارت است اما آنچه خری بگذار و در میان باید حسد بدن اگر خواهی  
 که از نایب زبان بکشی از سود و کم عاقبت از زبان است به میزد و گزافه است  
 بسیار در پیش نکردی خود از زوئیسد باش و در همه کار با ضوئش که صنوی  
 دوم عاقبتی است و در هیچ کاری از صلح نویش غافل مباش که غافل و دم  
 و در کار با تهور کن که تهور و دیگر جانی است چون بر تو پوشید و بدین  
 توبه نکرد و در بر سر رشته و جبهوی میت کن تا روی کار پدید آید که هیچ  
 شتاب و کی بستن نرود و نگو کرد و در جوب بیس و تنه رسیدی اگر  
 خواهی که خانه خری در محله خریده مردمان مصلح باشند و در کنار شهر خرد و در بر  
 محراز بهره زانی و خانه که و بران شد محراز آن هم با بکان نکر که چکان باشند  
 که اجازه ثم الدارینا که بود در جهر یکم گوید به چای چهر طای بر رکت اول  
 همایه بدوم عیال بسیار بزم زن تا سال گاه چهارم ننگه سی و نه و در جبه  
 علویان و خدوان و دستندان خانه محروم جسد کن از محمی خر که تو نکر ترین  
 باشی اما هم به صلح کرین چون خانه خریدی همایه راقی حست بدار که غصه  
 اجازه راقی یصفه و به مردمان بمیه و محله نگو باش و بیمار همایه و محله  
 بیاد و حال رسیدن بود و خداوندان غزیه تهریز بروم سیات جناب



رفتن را نیز بجای آرد بر شغلی که همسایه را بود با وی موافقت کن اگر شادی بود  
 همسایه را با وی شادی کن و بقدر طاقت خویش بهیه و خوردنی و دواشته  
 بفرست و از اسباب ضروریات و محتاج خانه که تو داشته باشی و ایشان را  
 ضرور شود و ز تو عاریه خواهند وین گن از متولیه طرف و اساس البیت هاشم  
 ترین تحمل تو باشی و کو دوکان همسایه را که بینی بپوش و دکنار گیر و نوازش کن و بر  
 کوی و محله را حرمت در و در مسجد کوی و محله جماعت را بیای و در و در راه  
 رمضان فستیران کوی و محله را با افطار و سحر بخوان و بایشان احسان کن که  
 مردمان با هر کسی از راه دارند که مردمان بایشان دارند بیت

بدان چشی که می منی تو مارا بدان هم نیمی منم شمارا  
 بدان که مردم هر چه یا ندانند از کرده خویش یا ندانند پس ناگردونی گن و ناگفتی گو  
 که هر کس آن کند که نباید کرد و آن گوید که نباید گفت آن بسند که نباید  
 دیدن آن نشود که نباید شنیدن ما و حق خود را در شجرهای بزرگ بنا کن و اند  
 شمیری بنا کن که آب و هوای آن ترا سار کار باشد و چنان خانه ساز که هم  
 خانه تو از بام خانه همسایگان بلند تر باشد تا مردمان همسایه را در خانه تو بد  
 نباشد و اما کن تو پنج گریه خویش را از همسایه دور و دور اما اگر ضعیف خری  
 بی معدن و آب به مخردادن ده رغبت کن و هر چه خری بفراغ با خضعت  
 مقوم و بی سبب بآبی با مقوم و با سببست مخرد خوشت بی مخاطره و با  
 ستاره و شناس تا چون ضعیف خریدی بپوشید و عمارت کردن آن تا بن  
 عمارت نوی دروی کن تا در هر وقت و خل نوی از وی همی برداری است

عمارت کردن و ضیاع غفار و خانه خویش را با سی و تقصیر کن که ضیاع و غفار  
 بدخل عزیز بود و دسل بمارت کردن حاصل آید که اگر سیدخل و او باشد بخان  
 دان که بمه بابا بنا ضیاع و عمت رست که دو خدا را بصنیاع و غفار ممت  
 بود و ضیاع را بدسل و دسل جز بمارت کردن گردنیاید باب بیست و  
 پنجم در چهار پای خریدن و رسم آن بدان ای پسر اگر خواهی آب  
 خریدن بشمار باش تا بر تو غلظت زد که جوهر آب و آدمی در شناخته میشود  
 نیک و بد و نیکو اهر قیستی که بر او بر نخی شاید چنانکه بندد بدو سب و بد  
 آنگوی بتوان که هیدن و حکیمان غنه اند که جهان مردم بیست و مردم بچون  
 و حیوان نبات و نیکو ترین حیوانات شان است و نیکو ترین و با فراترین  
 حیوانات پس زیشان آب است و تعهد او رسم از که خدای است و بر آن  
 مروت و مردمی و در مثل گویند که آب و جامه را نیکو و رند و معرفت نیک  
 بد اسبان و شوار تر است از معرفت انسان که مردم به معنی و معرفت بود  
 بنود هر که دعوی و دعوی آب دیدار است او بدیدر سب نکر که غیب  
 نیک و دیدار و صورت نیکو است پس نیکو تر صورتی سب آن است که نشان  
 بصره نشان او اند غننه اند که مایه اند و سفید باشد و پوسته و بانی  
 بود و لب زیرین او در زمره لب باشد و بینی و بند و فتن و سب و سپین  
 پیشانی و دراز گوش و آس خاکوتی و سب که گوشه است و او را و او بود  
 و زمره دم و باریک و گونه و سیاه خیم و سیاه چشم و مرده و لب و خن و  
 و اندر راه رفتن بسیار و گونه و پشت معلق میرین و غریض حل و دوسوی

ان و پر کوشیت و بهم در بسته باشد و چون سوار بر دوش تن حرکت کند  
 که از حرکت مردگاه باشد و این علامت است که گفتیم در هر کسی که باشد نیک است  
 و آنچه در هر کسی که نیک باشد بود در دیگری نبود و اما در نیکهای سان بهتر  
 از همه میت بنیم خرمار نیکست که هم نیکو بود و هم در کرامت و صبر و بیخوش  
 باشد اما سبب چرمه ضعیف بود و اگر غایه میان آنها و کون و سم و دست  
 پای و دنا صیه و در او سیاه باشد نیک بود و اما سبب زردی آن نیک بود  
 که بخایت زرد بود و در دم غایه و کون و سان آن چشم دلب و ناصیه و  
 سیاه بود و سبب سمنه نیز نباید که چنانچه در آن سبب کلون باید که یک رنگ بود  
 و هیچ باطلی نرزد و این همه که گفتیم همه برای سیاه بود و نباید که سرخ چشم بود که بیشتر  
 اسب سرخ چشم دیو بود و خوب اما اسب بور کم باشد که نیک بود و اما سبب  
 برش مشه بود و ناصیه و کون و سم و سفید باشد اما اسب پیر که  
 سیاه قویم باشد بر آن صفت که زرد و زکفر نیک باشد اما اسب باطن ناست  
 ست و نیک و خود که بسته و چون هر روز معای اسب از این نسی و بیجای  
 ایشان را باید داشت و نباید و سبب چندان عیب است علی که بکار  
 دارد و بهید زشت بود و باشد که نه چنین بود و لیکن میثوم صاحب نشان  
 و سبب شده به متعانی و در بعضی بتون و در بعضی استوان بدن و پر علی  
 علی را میثوم به بدن و بتون و دستن چنانکه جمله را یاد کنیم اما اسب بی صدا  
 عدمتش است که گناب بود و بسیار کم کند و چون دانی میزند اگر چه  
 فرو برد ما بابت و صد نیکه اسب غشی شبکور بود و در شب از چیر که دیگر

اسبان بر مندا از آن نرید و بجرای بدی که او را برانی برود و پیر میزند آید  
 اگر بد بود علامتش آن بود که چون آواز اسبان شود خوب نهد و مادام  
 گوش و پس نگیرد و در اما اسب چپ بود و خطا بسیار کند علامتش بکند  
 در حلقه چشم او سیاه می بود به بصری زند و مادام چشم کشاده دارد و شره بر چشم  
 و آن عیب باشد که در چپ چشم بود و با باشد که در هر دو چشم و اما اسب چپ  
 بظاهر معیوب باشد لکن عرب محب متفق که مبارک باشد چنانکه گویند و در  
 اسب جناب علی کرم الله وجهه اول بود اما اسب از جل و جیم یعنی باغی  
 شوم بود و اگر با می چپ باید ست چپ میخ بود شوم تر بود اما اسب چپ  
 اگر بر دو چشم از رقی بود و با باشد اما اگر یک چشم بود خاصه چشم چپ  
 اما اسب مغرب بد بود یعنی میخ چشم اما اسب پوره نیز بد بود اما اسب  
 نیز بد بود یعنی راست کردن و چنین اسب نکت بر مرده اما اسب حج نیز بد  
 آنکه بر دو پایش نرسد که بود که پاری نرسد بای حواس بسیار عقید  
 اسب خال شوم بود آنکه بای ردنای موی در دانه سب متوجع  
 چنین آنکه گردنای زیر بغلش بود و بر بچه دو پای شومنه اما اسب  
 هم شوم بود که گردنای بای سم در و زردون سوی و زردون سوی  
 بود اما اسب اسراف نیز بد بود یعنی سه و نوشته و ترا احتیاف نیز خوانند  
 و آنکه دستش دراز تر بود از بای هم بد بود به شیب و فر زدن و فقی خوا  
 اما اسب غل هم بد بود یعنی کج دم و ترکش نیز خوانند و آنکه دم  
 عورتش بد بود اما اسب مکدم نیز بد بود و آنکه بای برجی خوشتر

نماند اما اسب ایمن نیز بد بود از آنکه دایم لنگ بود و آن آن بود که بر صفا  
 خد و دار و اما اسب عدون بسم بد بود و آن آن بود که استخوان بر مفضل  
 پای دارد و از اقرن نیز خوانند ماخ الزکاب و سرکش بود اما اسب شمس  
 او که بد موبسیا بایک و خیر ایل و لنگ زن بود اما آنکه بر کین افکندن و رنگ کند  
 و آنکه سر بسیار فرو برد و بدید و هم بد بود اما اسب زاع چشم و شب کورتر بد بود  
 حکایت کنند که چون احمد فریقون روز نور و زرش و سی رفت که بدید نور  
 نیا و روم اما شارق بی بهتر از بدید و او هم گفت بگو گفت که دوش ترا بیا  
 که ما دیان زاع چشم زاده است احمد گفت اما او را صد چوب بزنند که این چوب  
 بشارتی بود که مرا جز از کز شب کور بزیاید اکنون عجب و نه برایش از او شکی نیست  
 ایشان نیز آگاه باش که هر یک را نامی است اول بشار دویم کتاب بسم که  
 چهارم دعا، پنجم سفاق ششم و حمره هفتم و قمع هشتم و تصور نهم و جدام دهم  
 برش یازدهم و خود دوازدهم و خ سیزدهم و قمع چهاردهم و قعد و اربابان  
 یازدهم و زناق و فسق تا نزد هجدهم و قفاس بیستم و قفاس بیست و یکم و خناق  
 نوزدهم و ریه بیست و یکم و عصا بیست و دویم و نیل و نیل و نیل  
 بیست و سه و حال بیست و چهار و در هجدهم بیست و پنجم و پیره پس این علیا  
 محل بخت که اگر همه الغنیه کنم کتاب دراز کرد و این همه که بخت عجب است  
 عجب پیری از اینها همه بدتر است که پیری علی باشد که علاج آنرا نتوان کرد  
 اما اگر اسب خری اسب بزرگ خریا پنج دانگ که هر چند مرد قوی و سطر باشد  
 بر اسب کوچک نشیند خیر نماید بداند پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست

یک استخوان زیادت باشد شمار اگر بر دو بایکدیک راست باشد از آنچه از زود  
 زیادت بحرکم سببی تواند از او سبق بردن هر چه خری از خانه و ضیاع عین  
 و چهار پا چنان خرد که نوزده باشی مبالغه تو برسد و بعد از تو بود از آن فرزند  
 تو برسد و بی شک تراجم زن فرزند می باید و پسران که لیلی شاعر گفته  
 ع هر که او مرد است جفت او کند زن و اسلام  
 باب بیست و ششم در رسم زن خواستگار بدان ای پسر جوان  
 زن خواهی رفتن حرمت خود را نگاه دار اگر چه مال غریز است از زن فرزند  
 در پنج مدار تا زن با صلاح و فرزند فرمان بردار محسبان و این کار است که  
 اما چون زن کنی طلب مال زن و طلب غایت حسن زن کن که اگر ز را محسب  
 را فی خواهی کنیزی و مشوقه گیرند خوب روی محمد موی و زیر سبب منظر زن باید  
 روی و پاکه بین و ده بانو و شوی دوست و پار سا و شه ناک و کوتا و زبان  
 دست و جبر نگاه دارند و سرمان برده محسبان و بر دمار و فساد چنانکه گفته  
 بیت زن نیک فرمانده پارسا گشت برود و پیش پادشاه زن نیک  
 عاقبت زندگانی بود و اگر چه زن مهر بان بود و خوب وی و پسندیده تو باشد  
 ای کار خود را و حست ساز خود را بدست زن مده و زیر فرمان او باش که تنی  
 فرمان بیار است و ترا آسوده کند بدین که اسکندر را کشتند که چرا خرد  
 و از او بزی نتوانی که بس خوبست و بنجیب و روز به گشت بس نشت باشد  
 چون کن بر مردمان جهان غایب شد مری بر من غایب شود از زن  
 محتشم تر از خود نخواهد و شبزه یابی شوی بر و نوت و دل و بحر بحر

مهر کس دیگر نباشد چنان پندارد که همه مردم یک گونه باشند چنانچه  
 دیگرش نیست و از دست زنان ناکد بانو و نادوست و نافرمان و جنگی  
 بگیرد که گفته اند بیت زن بد دسرای مرد گوید هم در این عالم اسبج  
 و نیرینه نیک که کند خدای او و بود و کد بانو بد را مانده خانه که چیز تو را از دست  
 بگیرد و نکند که تو بر چیز خویش مالک باشی آنگاه تو زن و باشی نه او زن تو  
 و زن از خانه آن باصلاح و سد و باید خواست نباید دختر کی باید نادان و باید  
 که زن از مهر کد بانوی خانه خوابند و از مهر اولاد و نسل محض تمنع و حجب  
 زنی و انکیزی توان خریدن چندین رنج نباید برون و خرج بیوه نشاید  
 که گفته اند بیت کز نه بجز نسل بودی ای دختی آدم از تنگش بگری  
 خود خسی و باید که زن تمام و رسیده و عاقله و کد بانو و کد خدا و با عفت و  
 عصمت و مهر گذار باشد و کد خدائی پدر و کد بانوی مادر خود را دیده باشد و چون  
 چنین بی بیایی در گرفتن و تقصیر بمن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر آنکه بخواهی  
 او را غیرت نمائی و اگر او را رشک خواهی نمودن بهتر نما که ترا رشک  
 نمودن بسیار بستم و در نامبار سائی آموختن بود بد آنکه زن آن غیرت بسیار  
 و ترا هلاک کرده اند و بهتر تن خود را بکتر کسی فرار داده اند از رشک غیرت  
 و حیثیت پاک ندارند مگر او را غیرت و رشک نمائی و با وی دو کس  
 نباشی و سخند ترا داده و رنیکو دری از پدر و مادر و فرزند ترا نیکو تر  
 و مهربان تر و مشفق تر باشد و خویش بر دوست ترا زوی کس بدان که  
 نه غیرت نمائی از هزار دشمن ترا دشمن تر شود و دشمن چنانچه خدا

تو اگر دانا از وی نتوان کردن که خانه بیک که با تو زلفت باشد و بدو که با  
 زارفته چون زن دوشیزه خواستی اگر چه بروی نوح باشی هر شب با وی  
 میاگردی ز تو نیاز دارد پندار که خود عادت همه مردان چنان باشد تا که  
 وقتی ترا عذری بود یا سفری رفتن زن بی تو چه درددل که هر شب با تو  
 عادت خشن کنی در رخ رفت و مان از تو کند چه سبب نتواند مردن زین  
 خداید کنند و زمان از یاد بدار و نریز ای بسجده ای سوار بدار اگر چه مرد و هر دو  
 زشت باشد و پیش خود جوان را در خانه را و ده و بی چه بسیار باشد و بسیار  
 زشت و مسوخ و توطئه غیرت را که در ده و بی غیرت مرد و دشمن که هر را  
 غیرت نباشد وین نباشد و چون زن خویش را برین جمله داشتی که گفته  
 کرد خدا تعالی تر فرزندی بد ندیستم پر وون فرزند خوش کن که تر زن و  
 زن فرزند است که گفته اند تو زمار بسته به یک بند شیشه  
 زیند شیشه نه به بیهوشیت و غم و در آب و رسم فرزندان  
 پر وون بدن بی سبب نرند توان تر فرزندی و در دل باده و  
 نام نیکوئی بر نهی و اجداد تقوی بدین بر نرند ان بی نیست که او را  
 و تویم نگه بدایان عاقل مهربان بسیاری نامه او را به جبهت بر تابی  
 و تربیت نمایند سیرانند وقت سلت کردن و راست نمایی و وقت  
 تعلیم و تعلم او را بمعلمی سپاری تا در فرشتگان است و باز  
 و روز و از هر گونه علمی و هنری شیخی بیاموزد و چون برسد تو اگر سخت  
 باشی و در پیشه رعیتی بیاموزی و اگر در مصلحت ماستی و در علم سلاطین



داری و سواری بسیار می نماید که بهر سلاحی کار چون باید کرد  
 و چون از سلاح آموختن فارغ گرد و او را شناسایا موزی چنانکه چون  
 من ده ساله شدم ما را حاجی بودند و او را بابا نظر حاجب غنشدی و علم  
 و فرویت و رجولیت نیکو میداشت و خادمی نیز بود و جشی ریحان نام  
 وی نیز نیک و دشتی پدرم رحمه الله علیه مرابان و دوسر و نامر اسوای  
 و نیزه داری و زوین انداختن و سب تا غن و چوکان دن و کند افکندن  
 و حله بردن و جمله همه در باب فرویت و رجولیت بود و بیا موختم  
 بیا نظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند آنچه میدانستیم  
 خداوند زاده و بیا موختم خداوند فرزند پدر تا فردا آنچه آموخته است  
 گاه بر حله او ندع و خیم کند امیر فرمودند که نیکوست روز دیگر بر فیتیم و هر چه  
 میدانستیم بر پدر و عوغه کردیم امیر شاکر الفاسم و خلعت فرموده این  
 فرزند را آنچه آموخته است بدینکوبد نته و لاکن بهتر مری او را بیا موختم  
 آن که است و بیه مریست امیر گفت هر چه وی داند از هر هنر و فضل همه است  
 که وقت حاجت اگر او نتواند مردن ممکن باشد از بحروی گسندان نیکو  
 باید کردن کسی دیگر ز برای او نتوان کردن شنا کردن است که از هر  
 کسی دیگر تواند کردن پس فرمود تا دو طاح بیاورد و دو مرابان بر سر  
 نام است بیا موختم بگرابیت نه بطبع تا نیکو نیک بیا موختم تا اتفاق  
 سال که بچ رفتم از راه شام بر در موصل قطع فیت و قافله را بر زد و عجب  
 بسیاری بودند با ایشان بنده شدیم و من بر بنه موصل آمدم و بچه چاره نمودیم

ببندد و رفتم ایزد تعالی توفیق حج داد و غرضم اینست که اندر جلدی پیش از این  
 بمیکردم و غرضم اینست که اندر جلدی پیش از این  
 از اینجا گذشتن که آنکه نداند چون باید داشت هلاک شود و چندین سبب است  
 بودیم که بدانجا رسیدیم ملاجی استاد بودند آنست که چون باید گذشت  
 غرق شد و قریب بیست و هفت مرد بودیم جمله غرق شدیم من و بیره مردی  
 بصری و بنده از آن من بشماریدم و آن جلد هلاک شد و بعد از آن  
 بدرود دل من یاد شد در صدقه دادن و طلب مغفرت نمودن میکردم و  
 بدستم که دیگر چنین روزی دیده بود و ما را شناکردن و سوختن پس بایه  
 که هر چیزی که آموختنی است از فضل و حسن و زیادهای حق پریر بجای  
 آورده باشی که از خودت عالم من نتوان بود و نتوان نیست بهر سبب مردم  
 چه میگذرد و بهر چیزی فضلی که را آموزی روزی بکار آید پس بهر سبب  
 آموختن نصیب من و هر نظری آموختنی از مصلحتان و باریتد شفقت مبرک  
 ما بر نند که کود و عمو و دب بچوب آموز و به طبع خود را کربانی و بی بخت  
 و تو را بخشه بوی بدست خود و در مران بسمای روشن باشد و او  
 و ادب ایشان را فرمای تا که آن نایب تواند دید و نایب نایب و بی بخت  
 باش تا ترا خواند و گیرد و دایم ترسان بود و روزی روزی که و بر باند بر فرد  
 که توانی از وی در بیخ دراز بجز درم و میراث را ترا از خد نخواهد و نام  
 فرزندان ادب آموختن و فرستادن و بستن آن اگر چه بیخ یا خردند  
 و تو را ادبی آموزی و بایا آموزی نمود و در کار آموز و چنانکه گفته اند

که من لم یؤذبه والداه آذبه اللیل والنهار و پنهان این معنی را بجا برد دیگر  
 جد من منس المعالی گوید من لم یؤذبه الابوان آذبه الزمان اما تو شرط پدر  
 نگاه دار که او خود چنان زید که فرستاده باشد مردم چون از عدم بود  
 ایند خلق و سرشت او با او باشد اما از بی قوتی و عجز و ضعف پیدا نشود هر چند  
 که بزرگتر شود جسم و روح وی قوی تر میسر و قوی فعل او پیدا تر میشود اما چون  
 بحال رسد تمامی روزی روزی بتری پیدا شود و لاکن نوادب و فزین  
 و هنر خود را میراث خویش کرد آن که او را به ازین میراثی نباشد تا حق پدر  
 گذارده باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی به از ادب و هنر نیست  
 و فرزندان عام را باز کسب و شمه نیست هر چند که پیشه بکار مردمان مخشمان  
 و فرزندان ایشان نیاید اما اگر که آموزند روزی شاید که بکار آید که هنر  
 از برای قرامت است و از برای غنی با کمال است و هنر دیگر است و پیشه دیگر  
 اما از روی حقیقت پیشه بزرگتر هنر نیست و اگر فرزندان خاص صد پیشه بداند  
 عیب ایشان نیست بلکه روزی بکار ایشان آید چنانکه حکایت کنند که چون  
 کشاسب از مفر سلطنت خود بیفتاد و عبورش بر دم فستاد و در شهر  
 قهطین رفت و از در هم و دنیا هیچ همراه نداشت و از کسی نیز نتوانست  
 خواستن اتفاقا چنان افتاده بود که مدگودی در سرای پدر هنرگر نزدیده بود  
 و هنر آنگری از ایشان آموخته بود که کار دها و رکابها و تیغها میساختند و دیگر  
 در طالع او این ضاعت آمده بود و هر روز که ایشان می گشتی میدیدی  
 آنروز که بر دم در مانده و حیران بود و از برای حسیح معاش سرگردان بود

و هیچ چاره و حلیتی نداشت بدکان آهنگران رفت گفت من این عیال  
 دارم و اورا بر مزدوری گرفتند و تا چندنی که در آنجا بود و کسی نیارزشش  
 نداشت که بوطن خویش باز آمد چنانکه شنیده باشی پس از آن لغز مو که هیچ  
 محترمی فرزند خود را از صنعت آموختن عیب نند که بسیار وقت  
 باشد که ابوت و شجاعت سود نکند و هر دوشی که بدانی روزی کارگاه  
 جدا از آن اندر عجم آن رسم بر افتاد که هیچ محترمی نبود که صنعت ندانستی  
 بر چند که او را بدان حاجت بنودی پس هر چه توانی او را آموختن یا  
 موزی که مستفیع آن بوی باز کرد و تا چون پسر بالغ شود میبرد روی  
 که اگر سر صلاح و کده خدای و زن خواستن و روزی دار و پس تدبیر  
 زن خواستن کن و او را زن ده تا این حق را نیز گذارده باشی تا که پسر را  
 دبی دختر را شهر بست تا توانی بخواهی و صلت کن زن و اما از بیگانگان خود بپا تو  
 خویش صلت کنی و اگر کنی خود گوشت و خون اندیش ن تفصید و بگرخواه آنکه قبیل خود  
 و قبیله کرده باشی بکاز را با خود خویش رده باشی و تو بوی و تو و و بپا تو  
 باشند پس اگر و نه که سر که خدای و روزی نذر و پیشتر مراد بوی بدین معنی که مراد  
 از یکدیگر در هیچ باشند بگذار تا بزرگ شود و هر چه خود خواهد کند و بپا تو  
 تو یا بعد از مردن تو بهی حال چنانچه نذ بود که فرستاده باشند و اما اگر زن  
 تو دختر باشد و از بیگانگان ستود سپار تا بزرگ شود و از هر باب است میت  
 کنند و چون بزرگ شود او را بمقتل سپار تا و بپا تو و زن و و قرن  
 و آنچه در آن شرع نیست از احکام خدا و رسالتش

دینی پاموزند و لاکن دیری اورا مساموز و دیگر از هنرهاییک از هنر زمان  
 انکار است پاموز و چون وقت شوهرش شود جهد نماید هر چه زودتر اورا شوهر  
 و برون کسی بنیدی که خست ناپوده بهتر چون بود یا شوهر یا بکود که صیات  
 شیرعت میفرماید که قن البسات من الملکات اما در خانه نشست و بویسم بر  
 باش که دختران اسیر چاره و ضعیفند یا اسیر اگر بد زندگانه باشد تواند که طلب  
 و خود را تواند استن از هر روی که باشد اما دختر سحاره باشد و هر پدر  
 آنچه داری بخت خرج او کن شغل و برابار و زود و اورا شوهر ده تا غم او  
 بری اما اگر دختر و شیرد باشد شوهر او را و شیرد که زن یا بختان زن دل  
 و دشوی بند دشوی نیز دل روی بند و چنانکه حکایت کنند که چون مهر  
 بانو و دختر نزد جرد را اسیر بردند از عجب هم عجب قرار دادند که وی را بفرستند  
 چون او را و بیع کردند جناب امیر مؤمنان علی کرم الله وجهه در رسید  
 فرمود قال سول الله تس الفتح علی انبا الملکوت چون این خبر بد و بیع از  
 شهر بانو برخواست گفتند که او را شوهر دهند پس او را در خانه سلمان فارسی  
 بنشانیدند و دشوی بروی عرصه کردند و گفت تا مرد را بنیم زن وی را  
 پس او را در خانه سلمان بر منطری نشانیدند و اشرف و اعیان بابت  
 عرواییک از حواریان و میگذرانیدند تا آنکه هرگز اجتهتیار کنند و بی  
 سلمان نزد او نشست و هر کس که میگذشت سلمان تعریف میکرد و این  
 فغان است آن فغان او بر سر رسد که میدید چیزی می گفت تا آنکه عریض  
 شهر بانو بر رسید این بیت سلمان گفت که مروی بخت بزرگوار است و هم

آتاپیر است پس از آن خجاست علی بگذشت شهر بانو پرسید که این کیست  
 گفت این پسر عم مصطفی علی است گفت مردی سخت بزرگوار است و سزای  
 لاکن مراد آن چهبان از فاطمه زهرا شرم می آید بدین جهت نخواهم  
 آنکه حسن ابن علی بگذشت شهر بانو پرسید که این کیست سلمان گفت این  
 حسن ابن علی است کیفیت این در خور من است تا کن بسیار زن گرفته  
 و طلاق داده نخواهم تا آنکه حسین ابن علی برگذشت شهر بانو پرسید که  
 این کیست سلمان گفت که این حسین ابن علی است شهر بانو گفت شوهر  
 من باید همین باشد که دختر و شیرازه را شوی و شیرازه باید بود من تا بحال  
 شوی مرد و نام وادیر زن نگرفته است اما می پرسد از و دیگر روی گزین و  
 بر دشت مد که دستمال بر دشت بندد و ترا و شوهر را بدنامی  
 آید پس باید که داماد پاک روی و پاکدین و با صلاح و بسیار که خدای بود چنان  
 توان و نفقات دختر خود را توانی و او را داماد باید که از تو فروتر باشد بجهت  
 و هم جثمت تا او تو فخر کند نه تو با او و دختر تو بر سر بکی و راحت ز بدین  
 چنین کسی که کفتم آید از وی بیش طلب کن و دختر فروش مایش که خود  
 طریق مرد می و که خدای و مرد تر از خود کند و دو آنچه داری بدل کن  
 در گروان و بند و بر بان خود را ز نختی بزرگ و بعد دوستانه بنهی  
 بابیت و بستم نذر آید دوست گردیدن و دوستی کردن  
 بان ای پسر که مرد مرا تا بند و بستم نذر آید باشند از دوستان که  
 مرد اگر بی برادر باشد بهتر که بی دوست از آنکه کسی را پرسیدند که

که دوست بهتر یا که برادر گفت اگر برادر دوست باشد بهتر است  
 پس ای پسر اندیشه کن از کار و دوستان بتازه داشتن رسم  
 بهیه دادن و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد  
 دوستان نیز از وی نیندیشند پس شخص همیشه بیدوست بود  
 و بدین گویند که دوست دست باز دارند و خویش را بر سرین  
 حال و عادت کن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان  
 بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنر با کس تریده کرد و چنانکه  
 گفته اند بلیت ای هنر با نهاد بر کف دست عیبها را  
 گرفته زیر بغل و لیکن چون دوست نو گرفتنی پشت بر دوستان  
 کن بکن دوست نو همی گیرد دوستان کن را هم بر جای خود  
 بگذارند همیشه بسار دوست باشی که گفته اند هر دوست  
 گمشد و یک دشمن نیاید دوست نیک با قتل و آنا گنجی بزرگست دیگر  
 اندیشه کن از مردمانی که با تو برادر دوستی روند و دشمن دوست  
 باشند با ایشان چه نمکونی و ساز کاری و بر باری کن و بر  
 نیک و بدی با ایشان متحقق باشد چون همه از تو محرابانی  
 و مردمی بینند با تو دوست یکدل شوند و دوستی ایشان مستحکم  
 و با ثبات گردد و چنانکه اسکندر رسیدند که بدین اندک روزگار  
 چندین ملک را بجهت بدست آوردی گفت بدست آوردن  
 دشمنان بتصرف و جمع کردن دوستان بتعهد آنکه اندیشه کن از

دوستان دوستان که دوستان دوستان هم از دوستان شهند  
 و بر سر از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که بسا باشد که دوستی  
 او از دوستی تو بیشتر شود و بک نذر داز تو از قبل دشمن تو بیهیز  
 از دوستی که مرد دوست صدیق ترا دشمن دارد پس دوست بر سه  
 قسم است اول دوست دوّم دوست و سیم دشمن  
 دشمن و دشمن نیز بر سه قسمت اول دشمن دوّم دشمن سیم دشمن  
 دوست و دوستی که از تو بی بهاء ولی حجتی بکشد شود از تو بدوست  
 او طمع مکن و اندر جهان پر عیب ترا از آن کس شناس اما هنرمند باشد  
 که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنرمند که از دوست بی هنر  
 فلاحی نیاید و دوستان پیاله و نواله از حمله ندیمان شمرند از  
 حمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند دوست تو  
 که گفته اند شعر دوست نبود آنکه در نعمت زندی لاف یاف  
 برادر خواندگی و دوست آن باشد که گیر دوست دوست  
 در پریشان حالی و درماندگی و بنکر در میان نیکان و بدان و  
 با هر دو کز دوستی کن : نیکان بدل دوست باش و بدان  
 بزبان تا دوستی هر دو کرده ترا حاصل آید که نه همه حاجت  
 به نیکان باشد بسا وقت باشد که به بدان نیز حاجت افتد بضرت  
 و تو طریق دوستی هر دو را نگردد که دوستی به دو قوم ترا حاصل شود  
 اما بای خردان و جاهلان مبریز دوستی مکن که دوست بیخیزد



و دشمن با خرد بدترست که این دوست بخرد بدوستی آن بد  
 کند با تو که دشمن با خرد بدشمنی نکند که گفته اند شعر دوستی با مردم  
 دانا بگوست و دشمن دانا به از نادان دوست و دشمن دانا نیاز  
 تو را که گریه از تو نادان دوست و دوستی با مردم دانا  
 و بهتری و نیکی و عهد و نیکی محض دار تا تو نیز بدان هنرهای او ستوده و  
 معروف گردی که آن دوستان تو بدان ستوده و معروف شدند  
 و تنها فی سبی بهتر از هفتادین بد که از بدی او تو نیز بدشوی  
 و لاخون بپیش که از تنها بلا خیزد و شعر سپهر نوح باندشست  
 غاندان بنو و شش کم شد و سبک صاحب کف روزی چند و پی مردم  
 گرفت و مردم شد و حق دوستان و مردمان را در نزد خود ضایع  
 کن تا آنکه سرور و ملامت نکر دی که گفته اند دو گروه از مردم سرور  
 ملامت باشند اول ضایع کننده حق دوستان و دوم ناشکانه  
 کردار نیکو بد آنکه مردم را بد و چیز بتوان شناختن که دوستی را  
 شاید یا نه یکی آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خود را از و دریغ  
 ندارد و بحسب حاجت خود و بوقت تنگی از وی برنگردد تا آن وقتیکه  
 آن دوست او زاین جهان بیرون شود شعر شنای عقل با عقل از صفا  
 چون فروز کرد و یقین کرد و دور و آشنای نفس با نفس پست و  
 تو یقین مبدان که دم دم کمتر است و فرزندان و دوستان آن  
 دوست را طلب کن و بجای ایشان نیکی کن و هر وقت که بزیارت برت

آن دوست روی حسرت خوری و طلب مغفرت کنی چنانکه حکایت  
کنند که چون سقراط را بر دند که بکشند ویرا گفتند که بت پرست شو  
گفته شوی گفت سقاوند که این کار کنم بت پرست هر چه خواهید بتم بکنید  
بیخ بستیش را ز جان بکنید جان بداد و یکی سچ و نکر و  
بر در چار و شک قعود نکر و با جمعی از شاگردان وی همراه بودند و  
گریه و زاری می کردند و هزار جزع و سقراط می نمودند گفتند حکیم  
اکنون که دل بکشته شدن نهاد و تن بدست داد و بگو که تو را کجا دفن  
کنیم سقراط بتمی کرد و گفت اگر چنانچه ما را دیکاری خوبید هر جا  
که شما را باید ما دفن کنید یعنی آن زمین باشد که کالبه زمین است و ما هم  
دوستی میانه دار و بر دوستان دل بامید بندد و دوستان بسیار دارد  
دوست و دوست خاصه نوشتن خود باش و بر پیش و پس خود نگر و بر حق  
دوستان از خود غافل مباش که اگر تو را هزار دوست باشد  
از تو دوست تر کسی نبود بر تو رخ روم خود که در بدن سبب  
دوست بفرخی و تنگی آزمای بفرخی بر آزه خوردن و بی تنگی  
سود و زیان از و بدان و دوستی که و تمن ترا دشمن ندارد و او را  
آشنا خود بدان زیرا که آن سبب آشنای تو باشد نه دوست تو  
و با دوستان در وقت کله پیمان باش که در وقت خوشنودی نیست  
قهر و رخصت نفس کم شمر پیش آشی و در میان نه اثر  
و از جمله دوستان محض آنرا دان که دانی که تو را دوست دارد

و دوست را بدوستی خوشتر دوست را بدوستی چیزی میاموزد که اگر دوست  
 دشمن تو شود ترا آن آموخته زبان باشد و پشیمان شوی و دیگر اگر دوست  
 باشی دوست تو آنکه مطلب که کسی درویش را دوست ندارد و خاصه  
 تو آنکه آن اما اگر تو آنکه باشی درویش را دوست داری و او با تو اما  
 در دوستی مردمان دل به تو دارد به باز آوردن او مشغول باش و از دوست  
 طمع دو بباش که دوستی او با تو بطمع باشد نه از روی حقیقت با مردم  
 حسود هرگز دوستی نکن که مردم حسود هرگز دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز  
 زول حقود بیرون نرود چون همیشه آزرده و کینه ور بوده و چون حال  
 دوست گرفتار دانی که دشوار حال دشمن و دشمنی او با تو  
 بدست و نهم در میان دشمنی کردن دشمن نگاه داشتن  
 بدان ای سپه جید کن تا که دشمنی غیبه و زی پس اگر ترا دشمنی باشد ترس  
 و بدول مشو که هر که را که دشمنی بینی دشمنی کام باشد و لاکن در زمان  
 و آشکارا ز حال او غافل مباش و از بدکردن می میاسای و دایم در  
 در تدبیر و مکر وی باش و هیچوقت از حیل و مکر وی امین و آسوده  
 مباش و ز حال و رای او پرسنده و آگاه باش تا در بلا و غفلت  
 و آفت ز برنج و بسته داری و تا روی کار باشد با دشمن دشمنی پیدا  
 کن و خود را بدشمن بزرگ نمای کر چه افتاده باشی جبار را کار  
 بند و دبا و خود را یافت و کان منجمی و بگردار نیک و گفتار

خوشدل در دشمن بلند و اگر از دشمن نیکوئی از آن بیکان مباشی و از  
دشمن قوی همیشه ترسان باشی که گفته اند که از دوسن باید ترسید از دشمن  
قوی و از دوست غدار و دشمن خود را بهم خوار مگرد و با دشمن غنیست  
به چنان دشمنی کن که با دشمن قوی و ملوی که او که باشد از دشمن  
نتوان چیر و چاره شد و چنانکه حکایت کنند که در خراسان  
عیاری بود که بسیار نیک مرد و محترم و مهلت نام داشت که چند روز  
در راه پای وی بر پوست خر بوزه آمد بلغزید و بیفتاد و کار در کشید  
و پوست خر بوزه را بجا رد همیز و چاکریش گفتندی سر به نیک مرد  
بدین محنتی شرم نداری که پوست خر بوزه را بجا رد همیز نه  
سرگفت مرا پوست خر بوزه گفتند پس کار کرد از نه دشمن من است  
و دشمن از خوار نباید داشت اگر چه سخت چیر بود بهره دشمن از خوار  
دارد زود خوار کرد و پس تدبیر بداد دشمن باست پیش از آنکه او  
تدبیر هلاک تو کند اما بهر سینه دشمنی کنی و بروی خیر دست  
پیوسته سکون عاجزی او را ببرد و منمای تا ترا فخری بود بدین  
بر عاجزی نخشوده باشی و اگر او بر تو خیره شود ترا عاری و تنگی  
عظیم بود که از عاجزی افتاده باشی نه بینی که چون بدت بی فحش مند  
اگر چه آن خصم یا دشمنی خود و ضعیف بود شعاع تو فتح گویند  
و کاتبان که فتنه نه نویسند اول خصم را بقوی تمام بستند و در  
او را بشجاعت و دلیری بسیار رسانیدند و سواران و پیادگان بشیری

وازد بائی تشکند و گسان لشکر ویرا و لقب و جناح و مینه و سیر لشکر  
 او را منزه و عظمتها نهند و گویند لشکر بر ایدین صفت چون خداوند  
 فلان با لشکر خویش رسید بهر غایت کرد و نیست کرد و اند تا بزرگی  
 مدد و عظمیت خداوند خویش و قوت لشکر مدد و عظمیت خداوند باشد  
 که اگر آن قوم منزه و آن پادشاه را با جزی میگویند باشد این پادشاه  
 منظر را پس نامی و افتخاری نبود چنانکه حکایت کنند که وقتی فی  
 پادشاه بود و او را سید گفتند فی بود ملک زاده و عقیقه و زاده  
 و کافیه و دختر غم من فی فخر الدوله بود چون فخر الدوله فرمان فیت  
 ویرا پسر کوچک مانده بود که او را لقب مجد الدوله دادند و نام قطعه  
 و سکه و پادشاهی بر او داد اما در پادشاهی میراندستی و آن  
 دو سال چون مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود و پادشاهی را  
 نشایت همان نام ملک بروی بود و در خانه نشسته بود و  
 و با کنیه کان و زمان بعثت مشغول بود و مادر بری و صفها  
 و گوستان چندین سال پادشاهی همیراند مقصودم درین است  
 که جد تو سلطان محمود رسولی بوی فرستاد و گفت باید که خان بنام  
 من کنی و سکه بنام من فی و خراج به پذیری و گرنه بیایم و آن ملک را  
 از تو بستانم و ترا غیبت کرد نام و تهدیدی بسیار بکرد و چون پادشاه  
 و نامه بداد سیده گفت که سلطان محمود را که تا شوی من فخر الدوله  
 بود مرا این اندیشه بودی که مگر ترا این ای غیبت چون او فرمان فیت

مرا این اندیشه از خاطر بیرون رفت که گفت که سلطان محمود پادشاه  
 بزرگ و عاقلست و اندک چون او ملکی بجنگ زنی نباید رفتن اکنون  
 اگر بیانی من نخواهم که بخت جنگ را استاده ام از آنکه از دو حال  
 بیرون نباشد که از دوستی شکستی شود اگر من تو را شکنم به علم  
 نامه نویسم که سلطان محمود را شکستم که او حمله پادشاهان عالم را شکسته  
 باشد و مرا هم فخر نامه رسد و هم شرف و اگر تو مرا شکنی چه توانی  
 فوشت که چه فتح کردم زنی را شکستم و شکستن فی فتح نباشد و فخری  
 نبود بدین سخن تا وی زنده بود قصد وی نکرد و این معنی را از آن گفت  
 که تا دشمن خود را شکو بسیار دهمی و از دشمن هیچ حال این بار نخواهد  
 از دشمن خائلی ترس که دشمن بکانه آن تواند کند که او کند که او چون از تو  
 ترسند بخت هرگز دل را اندیشه تو خالی نگیرد و بر حوال تو مطلع شد  
 آن دشمن بیرونی آن نداند پس هیچ دشمنی نکند و دشمنی کن ولیکن نه  
 بجای کن مگر آن مجازی حقیقت کرد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد  
 و از دوستی بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که از دشمنی خیزد  
 خیزد سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان را از چپاری دین و دنیا  
 چنان کرامی که از آن بزدان تو را هیچ نرسد و بدین نامه که دوست  
 بیشتر از دشمنان باشند و بسیار دوست که دشمن باش ولیکن نه  
 دوست یکی را دشمن کن زیرا که دشمن دوست از نجا بدشتن تو  
 غافل شوند و آن دشمن از بد سکا لیدن با تو غافل نیاید و بدشتن

سر و کمر مردمان را عابرین که هر که مقدار خود را ندانند اندر مرد  
 او نقصان او باشد و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و آنرا  
 که ضعیف تر از تو بود از دشواری نمودن با وی میاسای و لاکن اگر دو  
 از تو ز خصا را خواهد اگر چه سخت دشمنی تو را بود و ما تو بد کردار بود  
 ز خصا رده و آنرا نعمتی بزرگ شناس که گفته اند که دشمن چه مرده چه کشته  
 و چه زنده را آمده و لاکن اگر دشمنی بدست تو هلاک شود روا بود که شاد  
 کنی اما اگر مرک خویش بمیرد پس شادمان مباش نگاه شادمانی کن که  
 یقینت بدانی که نخواهی مرد شعر ایدوست بر جنازه دشمن چه بگذری  
 شادی مکن که بر تو بهین ماجرارود و هر چند که حکیمان گفته که هر یک  
 نفس پس از دشمن بمیرد آن یک نفس غنیمت داند اما چون دانیم که  
 همه بخوایسم مردن پس شادمان نباید بودن چنانکه مبتی من گفته ام  
 و بر کور خود نوشته ام شعر که مرک را آورد ز بد خواه تو دود  
 زان دو دین شاد چرا باید بود و چون مرک تو را نرسد نخواهد بود  
 بر مرک کسی چه شادمان باید بود و همه بر بسیج سفریم و توشه این سفر  
 جز که دارنیک و یک چیز نیست و جز تکی دست رفتن چار تپیت  
 رخ که مال تاب کور است و بعد از آن اعمال و چنانکه حکایت کنند  
 که اسکندر چون کرد جهان کشت و همه عالم را مستخر خویش گردید  
 باز آمده قصد خانه و وطن خویش نمود چون بدامغان رسید فرمان  
 یافت و وصیت نمود که مرا در تابوتی ننهد و تا بوتر اسوارخ کنيد

و دستهای مرا از سوراخ تابوت بیرون کنی پس همان کف کشاؤ  
 ببرد تا مردمان ببینند که اگر من همه جهان شتر خویش کردم آنک  
 دست نمی میروم و ما درم را بگوئید که اگر خواهی که روان من از تو ساو  
 باشد غم مرا بکسی گوی که او را عزیزی مرده باشد و با آن کس که نخواهد  
 مردن و هر کسی را که بدست بنیدازی سپای منی کش از آنکه رسد این  
 بجای و اندازد همی تابی در یکدیگر پیوندد و چون بسیار بجای و از حد  
 بگذرد پس اندازد هر کاری را نگاه باید و شست خواه دوستی و خواه دشمنی  
 که اعتدال جزوی است از عقل کلی از آنکه اعتدال مطلق عقل  
 نام و صفت و بر بدسکال خود بدسکال باش و جهد کن تا از کار با  
 عاصیان خویش نمودن بایشان از آن چیزها که ایشان را بدان  
 خشم آید و لاکن با فرونی جوایان بسیار تسامح و قفاصل کن اندر کارهای  
 ایشان که فرونی بستان خود ایشان را نکند و دارد که همواره بسو  
 از جوی در دست بیرون نیاید و از غیبتان و تنگیویان رود و برایش  
 و لاکن با گردن کشان کردن کشتن بش همیشه در هر کار یکدستی از  
 طریق مردمی باز مگرد و بوقت خسته و شوت بر نخوشتن و تب  
 کن خشم فرو خوردن و نگاه داشتن در حالت میجان شوت که  
 این دو کاری مشکلت که گفته اند همیشه وقت خشم و وقت  
 شوت مرد کو و طالب مردی چنینم و بگو و دوست  
 و دشمن گفتار آهسته دارد و آهسته که چرب گوی باش که چرب



سخی دوم جادوئیست و هر چه کوئی از نیک و بد جواب آنرا  
 چشم دارد و هر چه بشنوی مردمان را بشنوان و هر چه آنرا در پیش مردم  
 بر روی نتوانی گفتن از عقب و غیبت ایشان مگوی و بر خیره مردم  
 تهدید مکن و لاف مزین و کارهای ناکرده را مگوی که چون کردم بگوی  
 که چون کنم چنانکه من گفته ام بلیت از دل شما هر تو بیرون نگم  
 و آن کوه غم تو را بیا مون کردم تا امروز نکویت که چون خواهیم کرد  
 فردا بینی که کومیت چون کردم و کردار پیش از گفتار شناس  
 اما زبان خود را بر آن کس متبذره که اگر خواهد زبان بر تو کشادن نتواند  
 و هرگز دور و بی مکن و از مردم دوری و در پیش از اژدهای هفت  
 سر ترس اما از مردم دوری و دوری غوی و سخن چین و جابل و  
 نادان دور باش که هر چه وی بساعتی بشکافد بسالی نتوان دختن  
 و هر چند که بزرگ و خشم باشی قوی تر از خود میسج چنانکه فیلسوف  
 حکیم گوید که هر که ده هفت پیشه خود کند از بسیاری از بلاها رستگار  
 اول: کسیکه قوی تر از خود باشد سکار مکن و ویم کسیکه تند و کوش  
 باشد بجای مکن و کسیکه مسود بود مجب است مکن چهارم: بانادان  
 منامه مکن پنجم: مردم مرانی دوستی مکن ششم: با دروغ گوی محاله  
 مکن هفتم: بختبازان محبت دار هفتم: با کسیکه غیور باشد و معربد  
 شراب نخور هشتم: با زمان بسیار نشست و برخاست مکن نهم  
 تر خوشی با کسی که بوی تا آب بزرگی و خشم تو زود و اگر کسی از

از تو عیب گیر و جد کن تا آن عیب را از خود دور کنی و خود را بی تکلف  
 بر مبر تا با تکلف فرو نیایی و میباید که از چندان ستای که کرد قتی بپاید  
 نخواهید تن توانی و نیز چندان مشکل تا اگر قتی نخواهی ستودن بپوی  
 و هر که را بگو کار بر آید و از کلمه خشم مترسان که مبر که از دست خفی  
 بود از خشم و کلمه تو ترسد و هر که از تو ترسد اگر او را به سانی هیچ چیز  
 کرده باشی و هر که را کار بگو بر نیاید و یا یکباره زیور و بروی خیم  
 متو خشم دیگران را بروی مرز و اگر چه بزرگ گاشی گنه از وی اندر  
 گذران و بر کمتران خوش بهانه مجوی تا بدین آبادان باشی و  
 از تو نفور نگیرند و کمتران را آبادان و کلمه کمتران ضیاع و عمار تواند اگر  
 ضیاع و عمار خوش را آبادان داری کار تو ساخته تر شود و اگر ضیاع و  
 عمار را ویران داری بی برک و نوا باشی چاکران فرمان بردار و  
 که فرمان بردار محض بهتر بی فرمان نصیبت و چون شغلی بود  
 دو تن را مفرا می تا خلل از خلل و بی فرمان تو دور باشد که گفته اند که  
 و یک بدو تن اندر جوش نیاید و خانه بدو کد به نوا رفته اند و طایفه  
 قابل خلل سالم نیاید و اگر فرمان برداری در آن یکا سرکب و انبار محو  
 تا در آن کار با خلل و نقصینتی و دایم در آن بدو دست رخ روی  
 با کسی اما با دوست و دشمن کریم نه با دشمن که بدو دشمن را  
 دوست گرداند و اندر گناه مردم سخت شد و هم سخنی را بدو بیست  
 بر سپنج و بجز حق و با صلی در غفوبت مردم و رسم مردم را بخاید

آجھر زبانی ستودہ باشی با کسی ام در آئین عفو و عقیبت  
 بدان ای سبر و برکاتری مردم را مستوجب عقوبت بدان و اگر  
 کسی گناہی کند اندر دل از خود عذر ویرا بخواہ کہ او آدمی است  
 و نخستین کنہ دو کرد چنانکہ درین منی منی گفتہ ام شہر  
 کر من روزی ز خدمت کتہ فرد صد بار از آن دلم یثیانی خود  
 جانابیکی گناہ از بندہ بکیر من آدمیم کہ سخت آدم کرد  
 و خیرہ عقوبت مکن بایکناہی سزای عقوبت و ہمہ چیزے ختم  
 شو و در وقت خشم حلیم باش و خشم را فرو نشان و چون بگناہ  
 از تو عفو خواهند عفو کردن را بر خوشتن واجب دان اگر چه  
 سخت گناہی بود کہ بندہ اگر کنہ کار بنود عفو خداوندی پدیدار  
 نکرد و چون مکافات گناہی کردہ باشی بگناہ تفضل کن و چون  
 عفو کردی دیگر اور سزایش مکن و از کنہ یاد میار کہ آنگاہ اینخان  
 باتدکہ عفو کردہ آہ تو گناہی مکن کہ ترا عذر باید خواست پس  
 رفاق خدا کہ ترا کسی عذر باید خواست از عذر تو کن  
 شک ما را ستیزہ منقطع بودہ اگر کسی گناہی کند کہ مستوجب  
 جزا و عقوبت شود خدا گناہ و را بنکر و اندر خود گناہ و عقوبت  
 کن کہ خداوند انصاف و مروت چنین گفتہ اند کہ غفوب  
 باندازد گناہ بآدمی و من بود کہ اگر کسی کنہی کند کہ مستوجب  
 عقوبت شود تو بسزای آن گناہ اور عقوبت کنی طریق حلم و کرم

و رحمت را فرمودش کرده چنان باید که درمی گناه زانیم درم غفلت کن  
 تا بیم رسم سیاست را بجا آورده باشی و هم شرط و ترنج بدست  
 تا هم از گریبان باستی و سه از سیاستیان که نشاید که ریمان کا میر  
 کند چنانکه حکایت کند که روز کار می ویه قومی ساء کار بودند  
 کشتن ایشان یکبار میس آوردند که بکشند آن مرد مجرم گفت ای امیر  
 با ما میکنی سزای است برکنه خود مقیم آه از او سخن محض رسد  
 خداست و جواب ده می ویه گفت بگو آن مرد مجرم گفت بعد از علم از علم  
 و کرم تو باز میگویند و کرده این گناه نزدی دانی دیگر کرده بودم نه  
 چون تو حلیم و گریه بود با ما چه میکرد می ویه گفت همین کاری که من می کنم  
 مجرم گفت پس این حلیمی و گریه و رحیمی تا رجه داده تا باطل کنی  
 که آن بی رحم و بی حوصله معاصی گفت نه گریه سخن مردم بخشین گفته  
 بود همه را غفلت میکردم کنونیت ز که باقی مانده است غفور بام  
 پس ی سر چون بحر می آید تو غفلت خود غفلت کن و بی هیچ کن بی بد ن غدا  
 نیز زود و برسی رتوبه بتی باشد بقدر طاقت او و محروم بد  
 ظن آن حاجتمند در حق خویش ارون کن که تن کس آید تو  
 این گمان بودی از توان حاجت خوشتی و نه آن متند در وقت  
 حاجت خوشتن سب تو باشد که گفته اند حاجتمند دوم بیست  
 و بیست و یک است باید زود که سب من ستوده باشد و کاری  
 نکوبیده است پس درین معنی تقصیر و ندرتا ممدت ده جهانی

و اگر ترا بجسی حاجت بود اول بنکر که آخر ذکر میت یا اللهم اگر کرمیت حاجت  
 بخواه اما اگر مردیم باشد خواهستن اولی باشد و چون حاجت از کسی خواهی بسیار  
 خواه تا امید حاجت باشد که گفته اند بیت طمع را نباید که خندان کنی  
 که صاحب کرم را پیشان کنی و در حاجت خواهستن سخن نیکو و لفظ  
 نادر میشی و بیشتر تا عده نیکو فرو نه و اینجا مخلص سخن بدان حاجت  
 بردن بر و اندر سخن بسیار لطف نمایی که لطف در حاجت خواهستن دوم  
 سفی است و اگر حاجت بدانی خواهستن هیچ حالی بی قضاء حاجت  
 باز نگردی و حاجت تو بر آورده شود چنانکه درین معنی مثنوی من گفته ام بیت  
 ایدل خواهی که ز می دلارام رسی بی بیماری بدان مه نام رسی  
 باوی براد دل بزی ای دل از آنکه اروانی خواست کام در کام رسی  
 و هر که را کرد محتاج باشی خود را چون چاکری و بنده از آن او دان  
 و ما بنده کی خدایتالی را از آن همی کنیم که ما را با حاجت است و اگر بخدای  
 حاجت نبودی هیچ بنده رو بسوی عبادت نیاوردی و چون انجا  
 یا بی شکر آن من که خدی تعالی میفرماید لن شکرتکم لازیکم ثمنوی  
 شکر نیست نعمت افزون کند کفر نیست از کف بیرون کند  
 که شکر آن رخصتی عز و جل دوست میدارد و نیز شکر کردن حجت  
 نخستین امید اجابت حاجت دومین باشد و اگر حاجت تو را روا کنند  
 از بخت خود وین و از آن کس که مکن که اگر وی از کله تو پاک داشتی  
 حاجت تو را کردی و اما اگر مرد و بخیل و لیس بود در هشیاری از وی

چیزی نخواه که زنده بوقت مستی خواه که بخیلان و ثیمان در وقت  
 مستی سخی شوند و کرم نمایند اگر چه روزه دیگر پشیمان میشوند و اگر  
 حاجت بلبیسی افتد خوشتن را بجای رحمت دان که گفته اند که نه کس  
 بجای رحمت از اول خردمند که زیر دست بخردی بود و دویم ضعیفی که  
 قوی بروی مستط باشد سیم گری که محتاج بلبیسی بود بدان ای  
 پسر که چون ازین سخنهای که اندر مقدمه کفتم پر و ختم که تمام شد  
 سخن بد هم از پیشه و حرفها نیز یاد کنم تا این را نیز بخوانی و بدان  
 مکتب حاجت افتد از آنکه من خواستی تا علم و لیس و آخرین را بدستی  
 تا ترا بیاوستی و معلوم تو گردانیدی تا مگر بوقت مرگ بیغم تو ازین  
 جهان بیرون رفتی و لاکن جیغم که من خود از وانش پیاده ام و اگر  
 نیز چیزی داند گفتار من چه فایده دارد که تو از من هم چندان شنوی  
 که من ز پدر خود شنیده ام پس تر جای طاعت نیست که من خود داد  
 از خوشتن بد هم که بد و مردم حاجت نیفتد اما تو اگر شنوی و اگر  
 نشنوی در هر پیشه سخن بگویم تا در سخن بجای نکرده باشی که برکوبند  
 جز گفتار نیست و علی الترتیب لا بدغی است این سخن شرط بدست  
 با تو میگویم خواه از سختم پند گیر خواه ملال به پس آنچه مر طبع داد کفتم  
 تا سی و یکم اندر علم و مذکری و هتجه و تصاق بدان ای  
 پسر که گفته در اول سخن از پیشه ما نیز یاد کنم غرض از پیشه نه نگذاشت  
 هر کاری که شخص در دست گیرد آن چون پیشه بود یا بد که آن کار را

به  
 بی

نیک بدانی ورزیدن تا از بهر توانی خوردن اکنون چنانکه من می بینم هیچ  
 و کاری نیست که آدمی آنرا بخورد و پیشه باب است که شرح هر یکی را جدا کردن  
 ممکن نبود که کتاب دراز گردد و از نما و اصل خود بشود ولیکن از هر صفتی که هست  
 بر نه وجه است یا علمی است که تعلق به پیشه دارد و یا پیشه است که تعلق به علم  
 دارد و یا خرد پیشه است نفس بهر خویش یا علمی که تعلق به پیشه دارد  
 چون طبیبی و مخنسه و هندسه و شاعری و شاعری و مانند آن و پیشه که  
 تعلق به علم دارد چون خیالگری و بيطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند آن و  
 و این هر یک را سه نیست که اگر رسم و سامان آنرا ندانی اگر چه هست  
 کسی باشد در آن باب سیر باشی و پیشه های نفس خرد معروفست  
 بشرح کردن حاجت نیفتد و لکن من چنانکه صورت بند و بگویم و  
 سامان هر یک را بتو باز نمایم از آنکه از دو حال بیرون نباشد یا خود ترا  
 بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار باری بوقت نیاز از اسرار هر یک  
 آگاه باشی یا اگر خود نیازت نبود همان ماهر که باشد بهر سه ماهر از  
 همه علمی و دین لازم نیست بدان می رسد که از هیچ علمی بر نمیتوان خوردن  
 الا آخرتی و اگر نخواهی از علمی در دنیا برخوری توانی مگر بحرفه در آورده  
 چون علم شمس که در کار قضا و قضای و کسب داری و مذکری در  
 زوی نفع و دنیا بی تو زسد و در نجوم ما تقویم کردن و فال گوئی  
 و آرایش گری بجه و هزل در زوی نفع و دنیا بی از علم تو زسد  
 و اندر طب نه دست کاری و رنگ آمیزی و تخریب بصواب نزد

مرا و طبیب حاصل نشود پس بهترین علما علم دین است که اصول او  
 زبان توحید است و فروع او احکام شرع مسبین است و محترفات و نفع  
 دنیا فی پسای سر تو نیز تا توانی کرد علم دین کرد تا که دنیا و آخرت  
 بدست آری اما اگر توفیق بیای تخت علم دین راست کن آنگاه  
 فروع که فی اصول فروع تقلید است پس چونکه ازین پیشه که فرمودم  
 طالب علم باشی پرهیز کار باش و قانع و علم دوست و دنیا دشمن  
 دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص  
 به کتاب درسی و متواضع و ناملول از کار و حافظ و مکرر کلام و  
 شغف سیر و تجسس اسرار و عالم دوست و متقرب و در آمختن جریح  
 و حق شناس باش و باید که هر چه بشنوی یادگیری و به تقلید صرف راضی  
 نشو و اگر محقق باشی به تحقیق تقلیدی و اگر مقلد باشی تقلید  
 تقلیدی تنها خود را راضی کنی و باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمش  
 و مانند اینها که اسباب کار و آلات است ترا باشد و جز اینها  
 دل بچیزی بسته نداری و کم سخن و دور ندیش باش که هر دو  
 علمی که بدین سیرت بود و دیگرانه روزگار کرد و اگر غایبی  
 باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس باش و  
 در نماز و روزه و سجا و زکمن و پاکدین و پاکتن و پاک جامه باش و حاضر  
 جواب هیچ مسئله را نماندیش جواب مده بزودی و بی حتی تقلید  
 خود قانع باش و تقلید کسی کار کن و ای خود را عالی بین و



وبر وجهین و قولین قاعته کمن و خبر بر خط معتقدان اعطاء دکن هر کتیا  
 و هر جزوی را مقدم دارا اگر روتی بشنوی بر او یا ن سخن اندر نگر سخن مجهول  
 از روی معروف شنوی آحاد اعطاء دکن و از خبر متواتر مکرر و مجتهد باش و  
 بتعصب کار کن و سخن کوی و اگر مناظره کنی بخصم اندر نگر اگر قوه آن در  
 و خواهی که سخن بیط کرد و مداخله کن بجنها و شلها و الا سخن را موقوف  
 کردن و بیک مثال قاعته کن و یک حجت طرد و عکس بهم مگو  
 سخن نخستین را بکار تا سخن پسین تبا نه شود اگر مناظره فقی است  
 تو ابتدا بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات کوی و در مناظره اصول  
 موجبات و ناموجبات و ناممکنات بهم عیب بنود پس هجده تا عرض را  
 معلوم کنی و سخن باز میت و شکوه و پیوسته و مسل و بی سکت کن و دم  
 پریده و دم دراز کوی و محل و بی معنی و بی فایده بکوی و اما اگر مذکرهای  
 بسیار حفظ و بسیار یاد و حاکمی و خوش روی باش و هرگز با کسی  
 و مناظره کن مگردانی که خصم ضعیف بود بر سر کسی هر چه خواهی دعوی کن  
 که آنجا را تل بین محب کس نبود و تو زبانه ترا ضعیف کن و چنان دان  
 که آن مجلسیان تو بهایم اند چنانکه خواهی همی کوی تا اندر سخن در مان  
 و لیکن چه راه پاکدار و عقید و مریدان نمره زن دار چنانکه در پاک  
 کرسی تو تنه باشند و هر نکته که بگوئی ایشان نمره همی زنند و  
 صلواتی همی فرستند و مجلس تو را کرم دارند و چون مردم بکنند  
 تو نیز گاه کاهی همی کری و اگر بسخی در مانی پاک مدار و صلوات

و تهلیل و کرم سخنی همی گذران و بر سر کسی گران جان تو و شروی و سپرد عبادت  
 میباش که آنان که در مجلس توانمیز گران جان شوند از آنکه گفته اند لای شئی علی مقبیل  
 ثقیل و بوقت سخن ما و اما متحرک باش و در دست مع نکا کن اگر استمع نکته خواهد نمکته کوی  
 و اگر فانه خواهد فانه کوی باید که بدانی که عالم مجلس است و طالب چیز اند و چون  
 قبولت افتاد پاک مدبرترین سخن را بهترین چیزی همی فروش که وقت قبول هر چه  
 بگوئی بخیر گذار همه محل باشد اما اندر قبول و ایم باش که خصم نکران در قبول پیدا  
 و در هر شهری که قبول نیای قرار گیر و هر ثالی که بر سر کسی از تو پرسند آنرا  
 که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوئی اینچنین مسله را بر سر کسی ناید گفت  
 بجهان آئی تا جواب گویم که خود کسی بجهان نخواهد آمد و اگر بسیار طعنت کنند  
 رتبه نویسند بگو که این مسله ملحدانه است و آن زندیقان و سائلین من مثله  
 زندیقیت همه بگویند که لغت بر ملحدان و زندیقان باد که بیش از این  
 از تو نیار و پرسیدن و سخنی را که یک در مجلس بختی حفظ دار تا دیگر باره مکرر  
 بگوئی و بطبع هر وقت تازه روی باش و نیز در شهر بسیار فحشین که  
 مذکران و خال گیران را روزی در قدم است و قبول را در تازه رویی دنیا  
 و ناموس مذکران را نکا بدار و همیشه تن و جامه را پاکدار و در ظاهر و باطن محتاط  
 شرعی را خوبدار چون نماز و روزه و غیره و متواضع و چوب زبان باش و اندر  
 بازار میان خلق بسیار مکرر و تا چشم مردمان و عامه بازاری عزیز باشی و از  
 قرین بد پر میر و ادب کرسی نکا بدار و از کتبه و رشوت و دروغ دور  
 باش و خلق آن مغرایی گردان که تو خود کنی تا عالم به نیفت نباشی و علم

نیکو بدان و آنچه بد استی به نیکوتر عبارتی بکار برتا نخل نباشد  
 کردن بمعنی در سخن گفتن و معطفت کردن هر چه کوئی با خوف و رجا کوی  
 یکبار خلق را از رحمت خدای عزوجل نا امید گردان و نیز یکبار به چپس  
 بر طاعت داخل بهشت مکن و بیشتر آن کوی که بر او قادر باشی و نیک  
 معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بمعنی نکرده باشی و نخل نشوی و اما اگر  
 دانشندی و بدرجه بزرگ رسی و قاضی کردی چون قضایا فنی نمودن است  
 باش و نیز فهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست  
 و دانا بعد دین و شناسنده طریقه های هر گروه و از احتیال هر گروه و تربیت  
 و مذنب هر قوم اگر آگاه باش و باید که حلیه القضاة ترا معلوم شود و اگر وقتی مظلوم  
 بحکم آید و ادعای او را بی نباشد و بروی ظلمی شده باشد و حق وی از میان آید  
 رفتن بفرایوان رسی بحلیه و تدبیر آن سختی را بحق خویش رساننی چنانچه  
 حکایت کنند که بطبرستان ابوالعباس رویانی قاضی القضاة بود  
 و با علم و ورع و پیش بین و صاحب تدبیر بود مگر وقتی مروی بحلبس و بحکم  
 آمد و بر مردمی دیگر صد دنیا ردعوی کرد قاضی از آن خصم پرسد آمد نزد  
 آنجا کرد قاضی آن مدعی رکفت کواه داری گفت ندارم قاضی گفت  
 ویرا سوگند و هم مدعی بکبریت از زارو گفت ای قاضی از نهرا و او را سوگند  
 مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیر است و باک ندارد قاضی گفت من از  
 شریعت بیرون نتوانم شدن یا تو را کواه باید یا او را سوگند بد  
 مرد در پیش قاضی بر خاک غلطید و همه گفت ای قاضی از نهرا مرا کواهستی

واو سو کند بخرد و من از حق خود محروم بمانم و حق من زیان برود از برای  
 خلد تبری کن قاضی چون زاری او را بدید دانست که او همی راست  
 گوید قاضی گفت ای خواجه قصه دام تو خود و بر اچون بوده است آنرا بظلم  
 گفت که زندگانی قاضی دراز باد این مرد چندین سال بود که با من دوستی و  
 اتفاق افتاد که بر کنیزکی عاشق شد که قهیش صد و پنجاه دینار بود و ما بدو نیز دگر  
 از صد دینار بود و هیچ تدبیری نمی دانست شب و روز چون شیفته گشتی و  
 زاری کردی روزی من با او بتاشای صحرا و دست رفته بودیم زمانی جانی ششیم  
 و این مرد با من سخن کنیز گرامی گفت و گری می کرد مرد دل بروی بوخت که مبت  
 ساله دوست من بود من کفتم ای فلان ترا ز زنت تمامی های دمی و مرا  
 نیز زنت و هیچکس را دانی که دین معنی بفریاد تو رسد او گفت بی کس  
 ندارم زینهار مرا فریاد رس کفتم مرا بکد خدائی صد دینار ز رست که سالهاست  
 در ادا و ارجاع کرده ام صد دینار ترا دهم تا تو باقی را بر سر آن نمی و آن کنیز  
 بخری و یک ماه مراد خود را از آن جانی کنی و پس از یک ماه او را بفروشی  
 و زمره بدی این مرد در پیش من بجاک افتاد و سو کند همی خورد که بیس از یکماه ز  
 تو نگاه ندارم پس اگر کنیز نک را بزبان یا بسود خردا و زبهر و سه دور  
 ترا بدهم پس آن روز زمین بکند و بدو دادم من بودم و او  
 خدای عز و جل اکنون چهار ماه است که نه زمره امید دهد نه کنیز نک را میفرستد  
 قاضی گفت در کجاست بودی که زمره و دوی مرد گفت در زیر درختی  
 قاضی گفت میس چرا میگوئی گواه ندارم پس خصم را گفت در همین جا نشین

و مدعی را گفت و انقدر زود بر و بریز آن درخت و دور کفت نماز  
 بکن و چند صلوات بر پیغمبر بفرست و بعد از آن بد درخت بگو قاضی  
 میکوید بیا و کواهی خود را بده خصم قسم کرده بر خود پوشیده داشت  
 مدعی گفت ای قاضی ترسم که درخت بفراوان من نیاید قاضی گفت  
 که ای مهر مرا همراه ببر بگو که این مهر قاضی است و میکوید بیا و کواهی که  
 برکت بده مرد مهر قاضی را بست و بر رفت و آن مرد دیگر در نزد  
 قاضی نشست قاضی بحکم کردن مشغول شد و بدان مرد هیچ نگاه  
 نمی کرد تا یکبار در میان حکمی که میکرد روی سوی این مرد کرد و گفت آیا فلان  
 بریز درخت رسیده است آن مرد گفت نه تا بریز درخت مسافتی باشد  
 دیگر باره قاضی بجهای دیگر مشغول شد آن مرد مهر قاضی را بر درخت  
 بنمود و نماز بکرد و صلوات بفرستاد و گفت قاضی میکوید بیا و کواهی  
 خود را بده چون زمانی گذشت از درخت جوانی نشینده مراجعت  
 کرد و غمناک پیش قاضی آمد و گفت رفتم و مهر دادم جوابی نداد قاضی  
 گفت تو در غلطی درخت آمد و کواهی خود را بداد روی خصم کرد و گفت  
 حق این مرد را بده مرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی  
 بکواهی نیامده قاضی گفت راست میکویی درخت نیامده اما اگر تو این  
 ند را از وی در زیر درخت گرفته بودی وقتی که من از تو پرسیدم که  
 آیا مرد بریز درخت رسیده است تو چرا گفتی که کدام درخت من نمیکنم  
 که گجا رفتم است و مرد را الزام کرد و در از وی بست و جدا و مدتی بار

پس همه حکما را از روی کتاب نهند بلکه از تدبیر و قراین خارج و قوت  
 اعتبار میتوان کرد مثلاً فعل قول آمد گویان قنبره ریزد  
 بر باطل تو استلال کبره دیگر آنکه باید در خانه خود متواضع باشی و در محکمه  
 حکم هیوب و ترش روی نشینی تا با جاه و جنت تر باشی کران سایه و اندک  
 کوی و بسیار پیش و از تنیدن سخن و حکم کردن ماول و دلی صخر و صابراست  
 و هر مسد که بیفتد اعماد بر روی خود کن و از منفعتیان نیز ستورت خواه و در  
 خویش کما یکن و روی خود را مدام روشن در ویوسته زور سن بسوز  
 خالی باش و از مسائل ندیسی با خبر باش چنانکه کفتم تدبیرا و تجربه  
 بکار و از که در شریعت رای قاضی را برای شریعت و بسیار حکم بود که از  
 رای شریع کران آید باید که قاضی سبک گیر و اگر قاضی مجتهد باشد و ایتد  
 که با تقوی و دانا و پرهیزگار و با صلاح و پارسا و صاحب رای باشد  
 و باید که در چند وقت حکم نکند و وقتی که از کربا بیرون آید باشد  
 و در وقت کرسکی و شنگی و بوقت دلتنگی و اندیشه ناکی و خشم و باید  
 که و کیلان دانا و جلد و بی طمع در پیش داشته باشد که در وقت حکم  
 کردن در محاسن کسی قصه و از نهند و سرگذشت نگویند و شرح حال  
 خویش ننمایند که بر قاضی شرط حکم کردن است نه تمضیض شدن که  
 بسیار متفحص بود که نا کرده بود و سخن کوتاه کند و زود بوی گوید  
 و جانی که داند مال بسیار است هر تجربه و تجسته که داند بکند و هیچ  
 تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلانز که نیک بوند و ایم بر خود دارد و هرگز

و بر کز بدست خویش قبالة مشوره نویسد الا که ضرورتی بود و خط و مهر خود را بر غیر  
 واره و بخن خود را تحویل نگیرد و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع پس اگر این  
 صناعت برزنی وین توفیق یابی که محض مد حکم نمائی و تق و فتن امور مسلمانان را  
 نمائی و خواهی طریق تجارت بردست گیری تا مگر از ان نفی یابی و گذرانی کنی حلال باشد  
 و نزد همه پسندیده تر و گزیده تر بود **باب سی و دوم** در رسم بازرگانی و تجارت کردن  
 بدان ای سر که هر چند تجارت و بازرگانی صناعتی نیست که او را پیشه مطلقاً توان چاند  
 و لکن چون تحقیق بگیری رسوم آن چون رسوم پیشه و ران است و بزرگان  
 گویند که اصل پیشه بازرگانی بر جهل است و فرع او بر عقل چنانکه گفته اند **لولا**  
**الجهال لم یلک الرمال** یعنی اگر که بخردان در جهان نبودندی جهان تباه شدی  
 مقصود ازین سخن آنست که هر که طمع فرونی دارد و از بهر یک درم منفعت خود را در  
 ریخ و سختی آنگند و از مشرق متاع بمغرب آورد و از مغرب بمشرق برود  
 و بکوه و دریا و صحرا جان و مال خود را در مخاطره اندازد و از دزدان و دزد  
 کان و نا امنی راه پاک نذر و از بهر مردمان نعمت ازین بلد به بلد دیگر  
 بر دنا چار ابادانی جهان بدو بود و این جز شجاعت و بازرگان نباشند بلکه  
 بازرگانانی دو گونه است یکی اهل محاملت و یکی اهل مسافرت و معامله مقیمان  
 بود که متاع کا سدر را بر طمع افزونی بخزند و این مخاطره بر مال بود که دلیر  
 مردی بود و پیشین که او را دل باشد که چیزی کا سدر بخرد و بطمع فرونی  
 و منفعت بباشد که منفعت نباشد و ضرر باشد این مخاطره است بر مال  
 و مسافر آنگه که متاع از شهر بشهر دیگر بر د بطمع فرونی و این مخاطره هم محال است

و هم بجان که بسا باشد که در بحر و بر هم مال برود و هم جان پس مرد و  
 قسم باز کافی دلیر مردی باید و بی باک بر مال و بر تن و جان و با دلیری باید  
 که با دیانت باشد و با امانت و راستی و بر سود خود زیان دیگر از آن نخواهد  
 و معامله بآن گروه کند که زیر دست او باشند و با بزرگان نکند و با کسی  
 کند که دیان و عروت داشته باشد و با مردمی که در متاع بفسادت نماند  
 معامله نکند پس اگر کند از مردم فریفته و پرمیزد و با مردم تنگ بفاعت  
 و سفیه معامله نکند و با دوستان معامله نکند و اگر که کند طمع از سود ببرد  
 تا دوستی تباہ شود که بسیار دوستی بسبب اندک مایه بودن نقصان  
 پذیرفته و بطمع بیشی بسبب معامله نکند که بسیار بیشی بود که کسی بر آورد و  
 خورد و نگرش مباحش که خورد و نگرش بزرگ زیان چنانکه من می در می بینم  
 گفته ام بیت کفتم که اگر دور شود من زبیرست = دیگر کشد و لم مکرد و  
 رست = این حرفه نگذارد فرون در دسره = تا کتیم دور دورم خوابی  
 خورش = و مثل تابی بزرگانی از سبزه است تا از تصرف مال توان  
 خورد و زود رس نباید خوردن از مایه مال محوره بزرگتر زیانی در باز  
 کافی ر مایه خوردنست و بهتر معامله در کار کافی آن دان که بمن و  
 رطل بخزند و بدرم و سنگ بفروشند و بدترین معامله بر حروفین  
 و بریر بپیر از غله خریدن بر میسد که غله فروش مدام بدنام و بد  
 نیت باشد و تمام تر دیانتی آنست که به خرید و دروغ گوئی که کافر  
 و مسلمان بر خرید و دروغ گفتن ناپسند و بی دیانتی است چنانکه



من گفته ام ای در دل نکند عشق تو فروغ به بر کردن من  
 نهاده تیار تو نوغ به عشق تو بجان و دل خریدم صنایع دانی بخزیده بر  
 بگویند دوروغ به و باید که سیح ناکرده هیچ چیز از دست بدی و  
 در معامله کردن شرم نداری که زیر کان گفته اند که شرم بسیار آرد  
 بکاهد و محال کردن از پیشی عادت کنی ولیکن بیرونی نیز بطریق کنی که ترس  
 این صناعت گفته اند که اصل بازگانی تصرف است و مروت تصرف  
 مال را بخا دارد و چنانکه حکایت کنند که بازگانی بود که در دکان پیچ  
 هزار دینار معامله میکرد و چون آن معامله پایان رسید میان بازگان و  
 بیایع در حساب اختلافی افتاد بقیراطی زر بیایع محشم بود و گفت ترا  
 نزاع بر سر دینار است یا قی تا جواز بهر دیناری و قیراطی برانجیست از  
 بامداد تا پیشین فریاد میزد و گریه می کرد و بیایع را صداع می داد  
 و بانگ میزد و هیچگونه از قول خود باز نمی آمد تا بیایع حاضر شد و پسند  
 و قیراط زر را بدو داد تا جر بست و برفت شاکر و بیایع از عقب وی بدید  
 گفت اینخواه شاکر او نه مرا به تاجر آن دینار زر را بوی داد و بازگشت  
 بیایع ویرا گفت ای حرامزاده مردیکه از بامداد تا نماز پیشین از بهر دینار  
 و قیراطی زر بانگ می زد و شمار می کرد و قومی را صداع آورد و دینار  
 بازار و شرم نمیداشت چه طمع داشتی که ترا زده و بد کردی آن زر را به  
 استاد بنمود بیایع حیران شد و با خود گفت سبحان الله العظیم این  
 کودک که خبر وی نیست و نیز کوچک است بدیکر گونه ظنی نتوان بردن

این مرد بدین نحیله این نچاچه کرد بر اثر بازگان برفت و گفت اینچو اچ خیر  
 سخت عجب دیدم از تو یکروز مرا با جمعی بصداع آوردی جیت قراطی نزد بستر  
 و چون بستدی بشاکر من شاگردانه دادی آن صداع چه بود و این نچاچه  
 گفت اینچو اچ عجب مدار که من مردی بازز کاخم و ششط بازز کاخی چنان است  
 که در وقت بیع و شتر و تصرف اگر کیدرم کمی مغبون باشد چنان بود که نیم عمر  
 مغبون شده و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بناپاکی  
 اصل خود کوبی داده باشد پس من نه مغبونی نیمه عمر اخلاصم و نه بناپاکی اصل  
 خود را چنانچه حکیم سنائی گفته بیت ستد و داد را مباحش زبون  
 مرده بهتر که زند و مغبون و در سخاوت بر آنچه خواهی ده + لیکن اندر سخا  
 بسته اما بازز کاخی که کم سرمایه باشد باید که از همبازی پریمیز کند و اگر کند  
 باغنی و باهوت و شتر بکین کند وقت جیف از و جیف بر گیرد و بنوسر مایگی  
 متاع نخود که کمری و رسد ویر اخراج بسیار افتد و چیزی نخورد که تغیر در و پدید  
 آید و بر سرمایه سخت آزمائی نکند مگرداند که اگر زیانی بود پیش از نیم سرمایه بوز  
 و اگر کسی ترانامه دهد که فلان جای برسان نخست نام را بخوان و آنگاه برسان  
 که بسیار بلام در نام سر بسته باشد و نتوان دانستن که حال چون بود و چه شمر  
 که در شود خبر را جیف ندید و چون از راه در آید خبر تعزیه کسی را ندید و جیت  
 تهنیت قصیر نکند و بی همراه راه نرود و همراه شتر جید و در کاروان میان نچو  
 فرو و آید و متاع و قماشش اموال قیمتی خود را در میان انبوه نهد و اگر پاده باشد  
 با سواران همراهی نکند و میان سلاح و اسلحه نرود و نشیند و از مرد بیکانه راه نبرد

مگر آنکه او را با اصلاح و سداد داند که بسیار مردم ناپاک باشند که راه را غلط  
نمایند و هر کس که در راه پیش آید بتازه روئی بروی سلام کند و خود را بمحضری  
و در ماندگی مردم نماید و بی زاد و راه را حله براه نرود و در تابستان بی جامه مستانه  
سفر نکند اگر چه هوا گرم و راه سخت آبادان باشد و بدرقه و مکاریرا خوشنود  
دارد و چون جانی فسر و آید آشنای مردم دلیر باشد و بیاع امین و بادیا  
کرنیزد و با ستم قوم صحبت نکند با مردم جوانمرد و عیار و توانگر و بامروت و با  
مردم راه بان و بوم شناس و جید کند و اسراف نکند و آسایش ناکرد و  
بضرورت در سختی افتد و بخشش نکند هر کاریرا که بتوانی کردن همه خود کن و بر  
کسی امین مباش که دنیا زود فریب است اما سرمایه باز رکافی را راستی و دین  
دان و در خرید و فروخت جلد باش و دین و راست و بسیار ضرر و بسیار  
فروشش باش و تا توانی بنسیه و داورا غب مباش پس اگر کنی با چند کونه  
مردم کن با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و  
با دکیلان قاضی و مفتیان شهر و با خادمان و هر که با این قوم بنسیه معامله  
کند از حد و سر و زیان و پشیمانی نزد مردم چیز ناویده را بچیز استوار دارد و بر  
مردم ناآزموده امین مباش و آزموده را هر وقت باز میازمای و آزمود  
بنالازمه بده که روز کاری نداز باید تا باز کسی آزموده و معتد بدست آید که  
در مثل بده که دیو آزموده و کرک آزموده بهتر از مردم ناآزموده و مردم را  
بردم آزمای پس بگوشتن که هر که بکسی نشاید که ممکن بود که کسی دیگر بشاید  
تو هر که که آزمای بگردار آزمای نه بختار کجش نقد را بهتر دان که طایفه

و تا در سفر باشی بخشک و دینی مالی بطمع ده پانزده در دینش که در سفر دیار  
 تا کعب بود و زیان تا کردن نباید که به کوچک مایه سود و سرمایه را بجهت یاد دینی  
 در سفر خشک اگر وقتی نیفتد که مال برود اما جان بهمان مال را عوض باشد  
 اما جان را عوض نباشد و نیز کار در بار امثل با کار پادشاه کرده اند که یکبار هجده  
 برو دهم جان و هم مال ولیکن از بجز آثار تعجب یکبار بخشی نشستن روا بود که  
 حضرت رسول فرموده *اَرَكْبُوا فِي الْبَحْرَةِ وَالطَّرَافِ اَمَّا رَغِيْطَةُ اَللّٰهِ وَدَرَقَتِ*  
*وَادَّوَسْتَدْبَلِيْ مَكَّاسَ مَبَاشَ وَ مَكَّاسَ دَر خور متاع کن و کار خود را بدست*  
*کسان باز مصل و سود و زیان معاملات خود را پیوسته نوشته دار تا از غلط و*  
*سهو ایمن باشی و با معاملات خویش چهاره شمار کرده دار که شمار کرده چون*  
*داوری داده بود و پنج نوشتگی را بر خویش بخت کن تا اگر مستجر شوی توانی*  
*شدن و هر روز سود و زیان که خدائی کم و بیش معامله خود را مطالعه کن تا*  
*از آگاه شدن سود و زیان خویش فرومانی و از خیانت کردن با مردم هرگز*  
*که به مردم خیانت کند چنان پندارد که آن خیانت را یاد گیران کرده است*  
*غلط سوی اوست که این خیانت را بخود کرده که گفته اند ع هر چه کنی بخود کنی*  
*همه نیک و بد کنی و چنانکه حکایت کنند که مردی بود که سفند دلو و ورش را*  
*بسیاری داشت و برایشانی بود بخت صاین و پار سا هر روز شیر و سفند*  
*چند آنکه بود حاصل کردی و بنزد صاحب کو سفند آوردی آن مرد نیم چند آن*  
*آب دروی کردی و شبان دادی که رو بفروش و شبان آن مرد را*  
*نصیحت همیکردی که ای خواهر با بندگان خدای خیانت مکن آن مرد از شبان*

نشیندی و چنان کردی از اتفاق شبی شبان کوسفند از در و خانه جانی داد  
 بود از جهت آسایش و خود بر بلندنی رفقه بود و خفته در فصل بهار که بارانی عظیم  
 بیامد و سیلی سخت برخواست و اندران رو و کده افتاد و همه کوسفند از آب رود و بلا  
 کرد و در زو یکر شبان بیامد و شهرش کوسفند خدای بی شیر مرد پرسید که بخت  
 که شیر نیاروی آموزد شبان گفت اینخواه من تر باره کفتم که آب در شیر کن و خیار  
 با مسلمانان کن نشیندی و فرمان نبردی اکنون آن آبهای که در شیر کردی و  
 به رخ شیر نبردم فروختی جمع آمدند و دوش سیلابی شدند و حله کردند و جمله کوسفندان  
 تر ابر و ند پس تا بتوانی از خیانت کردن بر پرهیز که هر که یکبار خاین گشت بعد از آن  
 کسی بروی اعتماد نمکد راستی پیش کن که بزرگترین طراری ناراستی است و نیک  
 معامله و خوش ستوداد باش و کسی را وعده کن و چون کردی خلاف کن و  
 خریدار کوئی و اگر کوئی راست کوی تا مالت شبهه ناک نکرد که بر خریدار دُرغ  
 گفتن نامقبولست راست کوی تا ایزد تعالی بر معامله تو برکت دهد و در معامله  
 بی حجت دادن و استادن بشیاء باش چون حجتی به خواهی دادن تا نخت حق  
 بدست بحیری حجت از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگر چه  
 باز گران باشی بشهری که پیش زرفتی بنا بر محبتی رو به تعریف خود و اگر کجارت آید بده و  
 اگر نه زیانی ندارد که نتوان دستن که حال چون بود و با مردم ناشناخته و جاهل و  
 ناپاک سفر کن که گفته اند که الرقی تم الطریق و هر چه بخوابی خریدار ندیده و ناموده  
 محروم بر کس که ترا بیند و اردو گمان او را بر خویش دُرغ کن و آنچه بخوابی فروخت  
 نخت از ترنج او آگاه باش و بشرط و پیمان فروختن تا نخت نازد و سر رشته باشی

و طریق باز رکافی نگاهدار که برتر باز رکافی که خدائی خانه کردن است باید که  
 که خدائی خانه بوقت توان هر چه ترا بکار باشد از هر چیزی و چندان در سال  
 بیک بار بخری پس از رخ آن آگاه باشی چون نرخ کران شد از هر آنچه خریدی  
 نبی از آن بفروشی تا در آن سال رایگان خورده باشی و اندرین نه کنایی بود و نه  
 بدنامی و بچسب اندرین معنی ترا بخیل منسوب کنند که این از که خدائی باشد به بخیل چون  
 اندر که خدائی خود دخلی مبنی تدبیر آن کن که دخل خود را زیاده کنی تا خلاص اندر که خدائی  
 تو راه نیاید پس اگر چاره زیاده کردن دخل اندائی از خرج بگاه که بچنان باشد که بر دخل  
 زیاده همی کنی پس اگر اتفاق باز رکافیت بیفتد و علمی شریف نیز خواهی که بدائی  
 از علم دین گذشته پنج علمی بهتر و سودمند تر و واجب تر از علم طب مقدم بر علم دین است  
 زیرا که تا بدین صحیح نباشد دینی و کلیف بر شخص نباشد از این سبب حضرت رسول  
 علم بدین مقدم بر علم دین داشته که العلم علی علم الابدان و علم الدیان مندرج  
 باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب بدن ای پس که اگر صیب باشی باید که هو  
 علم طب را بنویسی بدانی چه از قسم علمی و چه از قسم عملی و بدانی که چنانچه در این مدو وجود  
 یا از طبیعت است یا از خارج از طبیعت است و طبیعتی بر سه قسم است یکی است  
 که ثبات و قوام تن بدوست و دینی قسم توابع است که تن را در کمال برآورد  
 آنکه خارج از طبیعت است با فعل مضرت رسد و بسط با میوه سه و خود نفس ضرر  
 فعل بود اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس ماده است یا سخت  
 و در است چو اسطقت و عددش چهار است آب و آتش و هو و خاک یا  
 نزد دیگر از اسطقت است چون از عددش نه است می و معدل و

و هشت نامعدل چهار مفرد و چهار مرکب که نزدیکتر با مزاج است چون اخلاط و عدد  
 چهار است خون و صفرا و سودا و بلغم و آنکه نزدیکتر از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج  
 و ترکیب مزاج از اسطقات و اسطقات دو مرتبه است مادی است مرتبه مردم را و  
 اخلاط از ذرات مادی است و آنچه از هفت صورت است بر سه قسم است قوا و افعال و  
 ارواح و قوا نیز بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی نه هفت بشر  
 قسم است بصر و سَمیع و شَم و ذوق و لمس و قوه حرکت و عدد اقسام وی حسب  
 عدد و اقسام اعضای است که آن حرکت و قوه سیاست و این بر سه قسم است  
 تحلی و تفکر و تدبیر و حیوانی بر دو قسم است فاعل و منفعل طبیعی بر سه قسم است  
 مولده و مرتبه و غاریه و افعال بر عدد قوه است نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا  
 که قوه مبدا فعل است و فعل تاثیر قوه است و چون بدین جمله باشد عدد وی را  
 بر عدد قوا باشد و آنکه از تولد است مریض را که قوا و شبات تن بدوست  
 چون فربهی که تابع سردی مزاج است و چون سرخی که تابع خون است و چون سردی  
 که تابع صفرا است و چون سیاهی که تابع سودا است و چون حرکت که تابع  
 قوه فاعله حیوانیت و چون خشم که تابع قوه عضبیه است و چون شجاعت که تابع  
 اعتدال قوه حیوانیت و چون عفت که اعتدال قوه شهوانیت و چون حکمت  
 که تابع اعتدال نفس ناطقه انسانیت و جمله چون غر و کیفیات که تابع ماده باشد  
 یا تابع صورت و آنکه تن را داخل بحال بگرداند از اسباب ضروری خوانند و  
 این شش قسم است اول هواست و دوم طعام سیم حرکت و سکون چهارم  
 خواب و بیداری پنجم کشادگی طبیعت و ششم احوال نفسانی چون

اندوه و خشم و بیم و مانند آن و اینها را ضروری از بهر این خوانند که مردم را چاره  
 نیست از هر یک و هر یک از این جمله اندر تن مردم مؤثر است هر کدام تمامتر  
 چون هر یک از این جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم بعضی را از این  
 جمله بروج خطا باشد بیماری پیدا آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از  
 طبیعت است بر سه قسم است سبب و غرض و مرض و سبب بر سه قسم است  
 یا سبب بیماری کرم باشد و این پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک  
 و هر یک از این بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری  
 باشد که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب بیماری  
 خلقت یا سبب بیماریهای شکل باشد یا بیماریهای تغییر و تحریف و این بر هفت قسم  
 باشد یا سبب خشونت باشد و این بر دو قسم است و سبب بیماریهای مقدار  
 سه نوع است و سبب بیماریهای عدد و هر یک دو نوع است و سبب بفرق  
 الاتصال چهار نوع است مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضای متشابهه و  
 بیماریهای اعضای آلی و بفرق الاتصال که از امر مرض مشتق خوانند در  
 اعضای متشابهه الاجزا افتد و اندر اعضای آلی افتد و بیماریهای بر اعضا  
 متشابهه الاجزا بر پشت قسم است چهار مفرد و چهار مرکب چهار مفرد کرم و  
 سه و خشک و تر و چهار مرکب کرم و تر و خشک و سه و تر و سه و سه و  
 خشک و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است بیماریها که اندر خلقت  
 افتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار قسم است  
 آنکه اندر شکل افتد و آنکه اندر تغییر و آنکه بر طریق خشونت افتد و آنکه بر طریق



است و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و آنکه از  
 طریق نقصان و بیماریهای وضع بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش نایل  
 شود یا بر دو دیگر اعضا بفساد رود و بیماریهای عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق  
 زیادت بود یا بر طریق نقصان و بفرق الاتصال یا اندر اعضای مشابه افتد یا اندر  
 اعضای آلی یا اندر هر دو و غرض بر سه قسم است یا غرضهایی بود که تعلق بافعال  
 دارد و آنهم بر سه قسم است و آنکه تعلق باحوال دارد بر چهار قسم است و پنج تعلق باستغفار  
 دارد بر سه قسم است و بیاورد آنست که طب بر دو قسم است علم است و عمل اما قسم  
 علمی آنست که ترا باز نمودم و بگویم بر علمی ازین که ترا کفتم از کجا طلب باید کردن تا هر یک  
 شرح و استقصاءات بدانی که از کدام کتاب انرا باید طلبیدن و این علمها که یا کجود  
 جالینوس در استقصاءات یاد کرد و بیشتر اندر سِت عشر و برنجی بیرون سِت عشر  
 و اما علم اسطقات آن مقدار که طبیب بکار آید از کتاب اسطقات طلب کن از  
 جمله سِت عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله سِت عشر و علم اخلاط  
 از مقالات و دویم طلب از کتاب القوی الطبیعه از جمله سِت عشر و علم اعضا از کتاب  
 مشابه التشیخ طلب کن که بیرون سِت عشر است و قوای حیوانی از کتاب البیض  
 طلب کن هم از جمله سِت عشر و قوای نفسانی از ادای بقراط و افلاطون طلب کن  
 و این کتابست هم از تصنیف جالینوس بیرون سِت عشر و اگر خواهی که در این علم  
 مستبحر شوی و از پیکای طلب بگذری علم اسطقات و علم مزاج از کتاب الکون  
 و الالف و از کتاب السماء و العالم طلب کن و علم قوا و افعال از کتاب النفس و  
 کتاب الحس و الحسوس و علم اعضا از کتاب الحيوان و اقسام الامراض از مقاله سِتین

از کتاب العلل و الاعراض طلب کن از جمله ست عشر و اسباب اعراض از مقاله دوم  
از کتابی که گفتیم و اقسام امراض از مقاله سیم از این کتاب که گفتیم طلب کن و اسباب  
امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب که گفتیم و چون قسم  
علمی ایاد کردم ناچار قسم علمی ایاد کردن اگر چه کتاب سخت دراز میشود زیرا که علم  
و عمل چون جسد و روحند هر دو با هم و جسم بر روح و روح بی جسم تمام نبوده بلکه چون  
معالجه خواهی کردن باید که اول اندیشه کنی از خورشهای پیران و کودکان که معالجه  
بیمار برد و کون باشد و معالجه باید که ابتدا معالجه ننماید تا سخت آگاه نگردد و از قوت  
بیمار و نوع علت و سبب علت و مزاج و سببش و جایی که و حال مزاج آب و  
محسوس و غیره و علل ظاهری و علامتهای بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتها  
بیماریها که اندر تن افتد و نشانه های بحرانی شناخته باشد و اجناس حیاتی معلوم  
کرده باشد که تدبیر امراض را چاره بر چسبان باشد و از نظر ترکیب ادویه باشد و باشد و  
مذنب اصحاب العباس و قوانین معالجات ایشان دانسته باشد و اگر چه بکیر ازین سر  
گنم کتاب دراز کرد و اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب طلب باید کردن تا بوقت حاجت  
ترا معلوم باشد اما حفظ صحت از تدبیر الاضحا طلب کن یا از جمله ست عشر و معالجه بیماریها  
و قوانین العلاج اخیره السرری از جمله ست عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد بیماریها  
از تفهیمه المعرفه و از فصول بقراط و علم النبض و نبض کبیر و از نبض تصغیر و علم بول و قاعه  
تختین طلب باید کردن از کتاب البحران از جمله ست عشر و کتاب ابوالمیثم کوی  
که بیرون ست عشر است و نشانه های بیماریها که اندر بدن تن باشد و اعضای  
الیه طلب باید کردن هم از ست عشر و علم به البحران و نسبت عشر طلب باید کرد و هم احتیاج

و علم حیات از کتاب حیات هم از جمله سیست عشر و تدبیر امراض جلده اول کتاب الشیعه  
 طلب باید کردن از جمله تصانیف یقراط و از اعضا می آلی و حیل البرء و ترکیب  
 اوویه از ادویه جالینوس و باید که معالج تجربت بسیار کند و بر مردم مشهور و معروف  
 تجربت بخند و باید که در بیمارستان خدمت بسیار کرده باشد تا عفتبهای غریب برو  
 مشکل ننماید و اعمال احشای و امعاء برو پوشیده ننماید و آنچه اندر کتب خوانده باشد  
 برای العین هم ببیند و بمعالجه اندر ننماید و باید که وصایای بصیرت را خوانده باشد  
 و اندر بیمارستان شرط امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیواره خود را پاک تن  
 و پاک جامه و مطلب دارد و چون بر سر بیمار رود با بیمار تاز و روی و خوش سخن  
 باشد و بیمار را دلگرمی بصحت دهد و تقویت دادن بیمار قوه حشرات غریبی پیدا  
 بیفزاید و در بیمار نگاه کند و همه علامات و پیرایب بیند علامات بیمار اگر نیکو  
 که بخواب اندر است و چون او را بخوانی پاسخ دهد و لاکن ترانشا چشم باز کند  
 و باز هم بغض و علامت بد باشد و اگر او را مدبوش هم ببینی و دست اندر جانی  
 همیشه و خود را و جای خود را می شود اند هم علامت بد بود و اگر که او مدبوش بود و  
 نیز وقتی با یکی همیشه و دست و انگشتان خود را هم می گیرد و هم فشار هم علامت بد  
 بود و اگر سفیدی چشم بیمار سفید تر از عادت خود باشد و سیاه سیاه تری و باز اگر  
 دبان هم می گرداند و دم زرش هم بر کشد هم علامت بد بود و اگر بیمار چو گسته هم  
 قی کند و نرسد و زرد و سیاه و سفید تا قی باز افتد هم مخوف باشد و اگر بیمار را  
 کابوش و سرخه بود و نبوی او را بر گیر بر روی و خشک کن آنکه رگهای بشوی اگر نشد  
 بماند علامت بد بود و اگر از رشک یا غم بیمار شود یا دمه دارد این جمله را که گفته دارم

کمن میچکس تا این علامات با ایشان باشد معالجه سود ندارد پس اگر بر سر پاره شوی و  
 از این علامتها که گفته پنج بینی جای امید باشد علامت دیگر آنکه دست مجرب  
 بمیار نه اگر جبهه زیر انکشت بدو دند که خون غالب است و اگر بر زیر انکشت باریک  
 جبهه دست و نرم بود و در جبهه بلغم غالب است و اگر بر زیر انکشت دیر و بطور است  
 جبهه رطوبت غالب است پس اگر مخالف جبهه بر آن جانب که میلش بیشتر بینی عکس  
 بر آن جانب کن پس چون حال محسوس را معلوم کردی آنکه قاروره را نگاه کن علامت  
 قاروره اگر قاروره را سفید بینی نه روشن مردار نمی بمیار بود و اگر سفید روشن  
 بینی علت از باد جدام در رطوبت ناکوار بود و اگر چون آب روشن بود اندک زراتی میا  
 باشد و اگر برون ترنج بود و اندر روی قاروره باشد بیماری از شکم رفتن باشد و اگر آبر  
 چون روغن بینی و اندر آن قاروره خطی بینی غلیظ قریب الجبهه بود و اگر رنگت زعفران  
 باشد بداند که اوراق صفراوی است و خون نیز با صفرا میار باشد و اگر بر سر آب رسیده  
 باشد و آن آب سیاه فام بود علت آنکه گین و سیر نو دار و کمن که روی بسودی نیست  
 و اگر بر سر آب سیاهی باشد چنان دار و کمن و اگر بن قاروره بر روی زرد یا سبزی زرد  
 به شود و اگر هم پاریان کوید و آبش سیاه فام باشد و سیاه و به خون آمیخته باشد  
 و لب وی بر سر رفته باشد هم از وی مختل باشد و اگر سیاه بینی و به وی چون خونی  
 استاده باشد پیش بر سر آن بیمار مرد و اگر سیاه بود و در وی چیزی است و سوس پیدا  
 بود یا بر سر وی چون خونی استاده آفرید و کمن و اگر آب زرد بود و اندر وی  
 چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی باشد سبزه فم علت زخون باشد فصد  
 کن که زود به شود و اگر ند بود و اندر و خطبی سپید یا زردی دیگر که بداند و اگر نه سیاه

علامت

علامت



قادر باشی که اصل حکم آنگاه راست آید که بر طالع تخمین اعتماد کنی الا که بستقصا  
 سخت بحساب نمودارات مهربد کنی و چون حساب نمودارات راست آید کنی  
 حکمی که از تخمین راست کنی و راست آید و بهر حکمی که کنی خواه مولودی و خواه ضمیر  
 تا از حالات کوکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و خداوند طالع و از  
 قمر و بروج قمر و خداوند بروج قمر و مزاج بروج و مزاج کوکب که در هر برجی چون باشد  
 و از خداوند خانه حاجت و آن کوکب که ماه بد و پیوند خواهد کردن و آن کوکب  
 که مستولی بود بر درجه تسیر کوکب و آن کوکب که تسیر کوکب بد و رسیده باشد  
 و از درجه منیره و مسعوده و درجه مظلمه و درجه آثار و حصار و از درجه محترقه که درجه مانتا  
 بود و از بیسج غافل مباش از بهر اشیاء خیرات و در گمان و تحسین و  
 ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و مبوط و خانه و ویال و منسج و  
 اقت و اوج و ضیف و جوزهرات کوکب و عروض آن آنکه بگرد حالات قمر  
 و کوکب چون اقبال و ادبار و خیر و خبث و شرف و فقر و مقارنه و اتصال و انقطاع  
 و بعید النور و بعید الاتصال و خالی تسیر و وحشی و نقل و جمع و رد و النور و دفع  
 القوة و دفع الطبیعت و دفع الطبیعی و رد و انتکاث و اعتراض و فو و فو و فو  
 و قطع النور و مکافات و قبول و رد و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبال  
 و معرفت هبیدج و که خدا و عطیت و ادن و کم کردن و زیاده کردن عم و مانند  
 تسیرهای پنجگانه چون ازین همه آگاه نگردی که در احکام سخن گوی حکم قریب  
 آید و حکم تقویم معتقدان که حل آن ازینجهی کرده باشند که بخلی معوف بود و راه  
 وی نگاه کرده و مجموع و مبسوط وی نیکو دیده و مکر کرده باشد و در تعیدیهایی می

تأمل کرده و اینهمه احتراز کنی از سهو و غلطی نیست چون اینهمه احتیاط کرده باشی  
 باید که ترا اعتقاد این نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بود و باید که بر آن قول  
 معتقد نباشی که هیچ اصابت نیفتد و در مسئله که پرسیدیم هر چه کوفی توان  
 گفت چنانچه بیشتر حکم تو راست آید اما بحديث مولود ما من از استاد خویش  
 چنان شنیدم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر بزاید که در طالع  
 مولود اصلی طالع رزق است و وقت سقط النطفه آن طالع و وقتی که آب مرد  
 اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولود اصلی است نیک و بد همه بدان  
 پیوسته است اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند  
 و تحویل سال که بغایت دانا را تحویل وسطی خوانند و تحویل مشهور را تحویل طغری خوانند  
 و اندر شکم مردم کن گذرد که در طالع سقط النطفه باشد و دلیل بر این خبر حضرت  
 رسول سکه فرموده که السعد من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه  
 و آن سید این خبر را از آن گفته است که من ترا کفتم اما ترا در طالع رزق سخن  
 نیست که نه پای تو و چون تولی یافته اند اما این در طالع تحویل کبری از طریق  
 استادان گذشته نگاه دار نگاه هر حکمی که کنی چنان کن که پیش از این همی  
 کفتم و اگر از تو وقتی مسئله برسد اول بطالع وقت نکر و بصاحب طالع پس  
 بقبر و روح قبر و خداوند بر حق قبر و بدان گوئی که در طالع بابی یا در و مدی و اگر در  
 و تدیش از گوئی بابی بنکر که مستولی کیست و شهادت که بیشتر است سخن  
 از آن گوئی کوی اما مصیب باشی و آنچه شرط احکام است مخفی کفتم اکنون  
 اگر چنانچه مهندس و مسلح باشی در حساب قادر باشی و زنبهار که کیاحت

بی تکرار نباشی که حساب علمی جوشی است پس اگر زین پیما بی سخت روایا شایسته  
 و شکلهای مختلف الاضلاع را خوارنداری و نکوئی که اینرا یکساحت بکنم و  
 باقی را بچنین که حساب ساحت تفاوت بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را  
 نیکت شناسی که استاد من پیوسته مرا کشتی که بان ای فغان تا از زوایا فاضل  
 نباشی که در حساب ساحت بسیاری بیاری کی ذوات الاضلاع بود که دریا  
 قومی قائمه منفرجه بجاده ماند برین مثال و بسیاری جاده بود که منقح ماند و  
 اینجا بسیار تفاوت فذ و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود که معلوم تو نکرد ساحت  
 آنرا بچنین مکن بی همه را مثلث کردان یا مربع که بیسج شکلی نبود که بر این گونه  
 نتوان کردن و آنوقت هر کجا درست پیما می که راست آید و اگر بچنین در این  
 باب سخن گویم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود بگرد و بایق قدر گفتن  
 ناگزیر بود و از آنچه سخن بخوبی گفته بودم خواستم که اندرین باب سخنی چند نیک گفته باشم  
 باب سی و پنجم اندر این و رسم شاعری ای پسرا که چنانچه بخوا  
 شعر گفتن جید کن تا سخن تو سهل مستمع بود و به بریزه از سخن فامض و  
 چیزی که تو دانی و دیگران را بشرح کردن حاجت افتد موی که این شعر از  
 مردمان گویند از بهر خویش تو بوزن و قافیه بی قناعت مکن بی صناعتی  
 و ترتیبی شعر موی که شعر راست ناخوش بود و غلغلای باید که اندر شعر و اندر  
 زخمه و اندر صوت مردم باشد ناخوش بود یا صناعتی برسم شعر چون مجلس  
 و مطابق و متضاد و تشکی و مشابه و مستعار و مکرر و معروف و مزوج و نوا  
 و مضمن و مستط و مسجع و ملون و مستوی و متوشح و موقصل و مقطع و مغلج و مستحکم



و مستحبات و رجز و ذوقا فیتین و ذوق بحرین و مغلوب و مانند اینها تا  
 اگر خواهی که سخن تو عالی بماند سخن استعاره کموی و استعارات بر مکنات  
 کموی و اندر مدح استعارات بکار برد اگر غزل و ترانه کوئی سهل و لطیف  
 و ترکوی و بقوانی معروف کوی و تازیهای سرد و غریب کموی حسب  
 حال عاشقانه و سخنهای لطیف و مثلهای خوش بکار و ارجنانکه خاص  
 و عام را خوش آید تا شعرت معروف گردد و نیز وزنهای کران و عروض  
 کموی که کرد و عروض و وزنهای سرد کسی کرده که او کران و سرد باشد و از  
 لفظ خوش و معنی ظریف عاجز باشد تا اگر نخواهند که کوئی روا بود تا با علم  
 عروض و شاعری و القاب و نقد شعر نیک بیاموز تا اگر میان شاعران  
 مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و دایره که  
 اندر عروض پارسی است بشناس و نام هر یک را نیکو بدان و نام بحر را که از  
 دایره ما بر خیزد چون سنج و رجز و رمل و هزج اضراب و رجز مطوی و  
 رمل مجنون و منسوج و خفیف و مضارع و مضارع اضراب و مقضب و  
 محبت و متقارب و قریب اضراب و منسوخ کبیر و در وزنهای تاربان چون بسط  
 و مدید و کامل و افرو مانند این و عروضها و ضربهای این بحر را را جمله معلوم  
 خویش کنی و سخن که کوئی اندر شعر مدح و غزل و بجا و مرتب و زهر و اولین  
 سخن بجای بده و هرگز سخن با تمام کموی که نثر چون رعیت است و شعر چون  
 پادشاه و آنچه که رعیت را نشاید پادشاه را نیز نشاید و غزل و ترانه ترک و ابتدا  
 کموی و در مدح گفتن قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی را

شناس که مدح چون کوئی قدر مدوح را نیز بدانی و کسی را که هرگز لاودی نباشد  
 بشجاعت مستای و کسی را که کار دی سسر گزینان نیست باشد مگوی که تو همیشه  
 شیر افکنی و بنیة ذکویستون برواری و میرموی بشجانی و کسی که هرگز بر خیزی  
 نشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و شبیروز خوش تشبیه کن و بدانم  
 هر کسی را چه باید گفت اما بر شاعر واجب است که از طبع مدوح آگاه باشد و بداند  
 که ویرا چه خوش آید آنکه ویرا چنان ستاید که دل وی خواهد که تا آن نخونی که او  
 خواهد او ترا آن ندهد که خواهی و حیرت مبتاش و در بر قیسده و پیچ و تراش  
 خود را بسیار بنده و خادم مساز و مخوان آثار مدتی که مدوح بدان ارزد و بجز  
 گفتن عادت مکن که همیشه بود درست از اب بیرون نیاید اما در توحید و بیان  
 معارف و زهد و نصیحت اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو جهان نیکوست و ظلی  
 از اجر و ثواب نیست و اندر شعر و مدح دروغ از حد مبرر چند که مبالغه دروغ آید  
 بهتر است که گفته اند که احسنها اگد بجا و مرثیه دوستان و محبتان  
 گفتن واجب است اما غزل و مرثیه از لطیفی کوی و بجا و مدح از لطیفی اگر بجا  
 خواهی که کوئی چنانکه کسی را در مدح بستانی چندان مدح موی که هر چه صد آن  
 مدح باشد بجا بود و غزل و مرثیه نیز هم چنین و هر چه کوئی از حسیبه خویش  
 موی و کرد سخن مردمان مکرده که آنکه طبع تو گشاده نشود و میدان شعرو فیض  
 مکرده هم در آن درجه بمالی که اول شعر آمده بی چون بر تاعی تو در مایشی  
 و طبع تو گشاده گشت اگر در جانی معنی غریب بشنوی و ترا آن خوش آید و خوا  
 که بر گیری و در جای دیگر استعمال کنی مکار بر مکن یعنی همان لفظ را بکار مبر اگر آن

اگر من حسن در مدحی بود تو در جبار بر و اگر در غل بشنوی در مرثیه بجار بر و در  
 بشنوی در غل بجار بر تا کنی نداند که آن از کجاست و در شاعری تدبیری و  
 عید جامه باش و اتم تازه روی و خند فلک باش و حکایتها و نادره ها و سخنها  
 مسکته و مضحکه حفظ کن تا که شرتو نیز مثل شعر تو باشد پیش ممدوح از نکته های بد  
 و الفاظ غریب و معانی بجز نافقه باب سی و ششم اندر آئین خنیاگری  
 و مطربی بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبک روح باش و خود  
 همیشه پاک و مطیب دار و چرب زبان و سخن نغز و بدیع کوی و چون بسر کاری  
 روی ترش روی و گرفته مباش و همه راهبهای کران کوی و مرز و نیز همه  
 راهبهای سبک مرز که همیشه از کینوع زدن شرط نباشد که آدمی همه بصورت  
 یکسان نمایند اما بطبع کی نباشد و طبایع مختلف است و از این سبب است و  
 اهل طایفه این صنعت را ترتیبی ننهادند و اول داستان خسروانی زنند و  
 بر مجلس بلوک را ساخته اند و بعد از آن طریقیهای پیوزن کران بنهادند چنانچه  
 بدو سرود توان گفت و از راه نام کرده اند و آن را پی بود که طبع پیران و  
 خداوندان خود نزد حکمت پس این راه کرانرا از بجز این قوم ساخته اند آنکه چون  
 دیدند که پیران و اهل جذب نیز سرودی خواهند بجز پیران نیز طریقی نهیم  
 و از بجز جوانان نیز را پی بختند شعر با یک وزن سبک تر بود و بجز ایشان  
 راهبهای سبک بساختند و خفیف نام کردند تا از پس هر راهی کران یعنی  
 نیز زنند و بگویند تا در مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانان را پس  
 کردگان و زنان و مردمان لطیف طبع برقی بی بصره مانند که ترانه گفتن

پدیدار آمد این ترانه را هم نصیب آن قوم کردند تا ایشان هم نیز راحت و لذت  
 یابند از آنکه اندر روز بنایسح و رزنی لطیفتر از وزن ترانه نیست پس همه از  
 میگویند وزن و کوی چنین که یاد کردم همی زن و همی کوی تا همه کس از سماع تو بهتر  
 یابند و چون در مجلس نشینی بنگر اگر ایل آن مجلس بیشتر سبز روی و دومی مزاج  
 باشند پیوسته بر زیر زن و اگر زرد روی و صفرائی مزاج باشند همواره بر بزم زن و  
 اگر بیشتر سیاه روی و نحیف و سودائی باشند بیشتر بر ستار زن و اگر سفید  
 پوست و بلخی مزاج باشند و فربه و مرطوبی بیشتر بر بزم زن که این چهار رود را بر  
 چهار طبع مردم ساخته اند و هر چند آنکه کهنم در تو شرط مطربی نیست خوشتر که از این  
 معنی نیز ترا آگاه کنم تا معلوم تو باشد و دیگر چه کن که محاکا باشی که هر مقدار حکایت  
 و مزاج و مطایبه کردن ترا پنج خنیاگری بجا بد و دیگر نیز اگر چنانچه خنیاگر باشی شعر  
 نیز توانی گفتن عاشق شعر خویش مباحش و همه روایت از شعر خویش مکن که چنان  
 ترا با شعر خویش خوش باشد مگر آن قوم را خوش نباشد که خنیاگران را و یان  
 شعر نند را و یان شعر خویش و دیگر اگر زرد با زاشی و سرکاری روی اگر از هر بقا  
 و کس با هم نرد بازند تو مشغول خنیاگری خویش و بر تماشای نرد و تسلیم کردن  
 مشغول شو که ترا بخنیاگری آورده اند و بمقامی و هر سرودیده آموزی وزن  
 آن را نگاهدار و غزل و ترانه چو زن کوی و بیاموز که سرودت جای دیگر  
 بود و زخمه جامی دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی به در حسب حال خویش  
 کوی که مگر آنکه ترا خوش می آید و دیگر از ما خوش چه بر سر و دیر در معنی دیر  
 کوی و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون فراقتی و دصان و عقیلی و قریب و طاعت

ولایت ورد و قبول و وفا و احسان و عطا و خوشنودی و کله حسب حال  
 فعلی و وقتی چون سرودهای بهاری و زمستانی و تابستانی باید که بدانی که هر روز  
 چه باید گفتن نباید در بهاری خزان کوی و در خزان بهاری و در زمستانی تابستان  
 و در تابستانی زمستانی هر وقتی و هر مجلسی و هر شخصی سرودی دارد باید که بدانی و  
 اگر چه استلوی نظیری باشی در سرکار حریفان همی نکر اگر قومی از مردمان خاص  
 مبنی بر آن عاقل که حرف مطربی را دانند پس مطربی کن و راهها و نواهای  
 نیک زن اما سرودیکه کوئی بیشتر در پیری کوی و اندر بی عتباری و مدت  
 دنیا کوی و اگر قومی از جوانان مبنی و کو دوکان نشسته بشیر طریقه های سبک زن  
 و ترانه و سرود بانی کوی که هر زبان گفته اند یا دستایش نبید و نبید خوارگان  
 و اگر قومی از سپاهیان و رعایایان و عیار پیشه کان مبنی پس در مئیهای  
 ماوراءالنهری کوی و در عرب کردن و خون ریختن و ستودن عیار پیشگی و دیگر  
 خواره مباحث و همه نواهای خسروانی مکوی و مزن که شرط مطربی نگاه همی دارد  
 نخست بر پرده راست چینی بگویم علی رسم هر پرده چون پرده ماده و پرده جوان  
 پرده عیش و پرده زیر افکن و پرده بوسلیک و پرده سلیمک و پرده سپاه  
 پرده نوا بجای آرم آنگاه بر سر کوی ترانه و تا شرط مطربی بجای آورده باشی  
 چون مردمان مست شدند بنگر که هر کسی چه راه دوست میدارد و چه نخواهد  
 چون قبح بدان کس رسد آن کوئی که آن خواهد ماتو نیکوئی که از این ناخوای  
 آن مایی که خنیاگری بزرگترین بهر نیست که بطبع مستع رود و در مجلسی که باشی  
 پیش دستی نکن بباد که رفتن و پیاله بزرگتر خوشتر نبید کم خورتا سیم بهر حال

کنی چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم باقی تن لندزده در کار و از سر و کمر  
 خواهند باستان سیتز و کن یا برقصی که کند و چون معاشران مست شوند  
 تو با همکاران برو و چون بنید خوری و مردمان مست شوند تو با همکاران در محاکم  
 مشوستان مشغول باش که بجا کاسیم حاصل نشود و مردمان را ضحک کردن باشد  
 و نگریانی که مرید نباشی که از عریده کردن و بدستی کردن سیم فنیاکری از میان  
 برود و سر و روی شکسته و جامه دریده و دست افزار گسته بخانه خود باز  
 روی که خنیاگران مزدوران مستان باشند و مرد و مرید و اندکی مرد و زن چند  
 و اگر در مجلس سرود ترا کسی ستاید و اوراق وضع بی کن و چیزیکه خواهد بی کوی و بی  
 زن تا دیگران نیز تورا بستانند که اول بهشیاری ستودن باشد و چون ست  
 شوند سیم از پس آن ستودن باشد و اگر مستان براه سرودی سخت خواهند  
 چنانکه عادت مستانست تو از زدن و گفتن طول مشو همیکوی و همین باشد که  
 در آن میان غرض تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین هنری صبر است که بستان  
 کنند که اگر صبور نباشد همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که خنیاگر کور و کور لال  
 باید بود که گوش بجائی ندارد که نباید و بشنیدن و بجائی ننهد که نباید که گریستن و چیزیکه  
 نکوید که نباید گفتن و چون از سر کاری برو و چیزیکه دیده و شنیده باشد  
 جای دیگر نکوید که این همه در خنیاکاری محالست چنین معنی که لغت مر جابر و معنی  
 بود باب سی و هشتم در رسم خدمت پادشاهان ای پسر که اگر  
 اتفاق افتد که از حیل خواص پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه  
 ترا بخویشتن نزدیکی دارد و تو بدان غرض مشاور نزدیکی و وزیران باشی که این تر

که این ترکزدانت تا این ترباش اما از خدمت کزیران مباحث که از نزدیکی  
 پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی و اگر ترا از خود این وار و اترو  
 باید که از وی تا این ترباشی که هر که که فریب کردی تر با هم کشتن از بود و هر  
 چند که عزیز باشی از خوشین شناسی غافل مباحث و سخن خبر بر او خداوند  
 کوی و با وی لجاج کهن که هر که با پادشاه لجاج بر پیش از اجل میرد و با پیش  
 مشت زدن احمقی باشد و خداوند خود را جز به نیکی کردن راه منما تا تو نیکی  
 کند و اگر بدی آموزی آن بدی را نخست با تو کند چنانکه حکایت کنند که برو  
 کار فضلون این بان که پادشاه کج بود و دیلمی سخت محترم مشیر او بود و همه روز به  
 بدی آموزی که هر کس که کنای کردی از محتشمان او را بند کردی و برندان  
 فرستاد و می و امیر را گفتی که از او را میار و چون از وی بیوزن تا چندین  
 کس از مشورت این دیلم از دست فضلون هلاک شدند تا قصار روزی این  
 دیلم مشیر کنای کردی امیر یغمو و کرقن و بند کردن و برندان فرستادن می  
 کس فرستاد و نزد امیر که من چندین هزار دینار بد هم مرا کشت فضلون گفت کم  
 من از تو آموختم که از او را میار و چون از بدی بیوزن و این دیلمی جان خود  
 بر سر این بد آموزی کرد اما اگر از نیکی کردن بخواهی بدی دوست ترا  
 که از بدی که بدی ستود کردی و آخر همه تنهارا نقصان شناس و بر دولتش  
 ضیاعش و از کار سلطان حشمت طلب کن که دولت و نعمت از پس حشمت  
 خود و آن آید که از خدمت سلطان پیش از تو آخر است و اگر که در عمل و خدمت  
 پادشاه فریشتی خود را از غرنمای تا این یاشی بینی که کوسفند تا لا غرت

از کشتن این است کمی کجاست او نکو شد چون فربه شد آنکه طمع کشتن خیزد و اینهمه  
درم و دنیا را خداوند مفروش که درم چون گل بود خوشبو و نیکو رنگ و عزیز  
و لیکن بکم عمر بود هر چند که درم از خدمت سلطان اندوزی باقی نبود اما جاه و حشمت  
سلطان همچون سرمایه باشد اگر از دست بدی بسود نتوانی رسیدن و درمی  
که از حشمت و جاه کرد آید همچون سود است پس از بهر سود سرمایه از دست ده  
که چون سرمایه بجا باشد همیشه سود بود و هر که درم را از خود عزیز تر دارد و از عزیز  
دلیت ببرد و رغبت جمع کردن مال اندر غرلهاک مرد باشد که بحد و اندازه نمی  
جمع کنی و مردمان را نصیبی می دهی تا زبان مردم بر تو بسته گردد و چون در  
خدمت سلطان بزرگ شدی و پایکا و یافتی هرگز با خداوند خود خیانت نکن  
که اگر کنی آن خیانت ثقل بخت تو گردد زیرا که چون خداوند بکبری را بزرگ کند و  
او بیکافات با وی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خدای تعالی آن نعمت را  
از وی باز خواهد گرفت که تا حشمت باو نخواهد رسید چنانکه حکایت کنند که امیر  
فضلون ابوالمیر حاجب را به سالاری بدروغ همی فرستاد ابوالمیر حاجب گفت  
که تا رنستان در نیاید نرم زیر آ که آب و هوای بدروغ سخت ناسازگار و بد با  
فضلون ویرا گفت که چنین اعتقاد چه باید داشت که هرگز کنی بی اهل نمیرد چون  
یکی را اهل رسیده باشد به بدروغ نزد و دیگر از کار دوست و دشمن خافش میاید  
که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و  
دشمن را یکی و بدی یکافات دهی و کسی که محترم شد نباید که در زنت بی بر باشد  
و از بزرگی و حشمت تو محکومی و دولت و نعمت خواهد و بجای از وی نفع و ضرر را



نزد مثل جهود بود و بود که صد سوار وینار دارد و از وی کمتر کسی نبود پس از دولت  
 و حشمت منافع طلب و مردمی را از مردمی دیرین مدار که صاحب شریعت می فرماید خیر  
 الناس من یفیع الناس و خدمت مهوری که دولت او بغایت و انتهای رسیده باشد  
 محوی که بفرود آمدن نزد بیک باشد و کرد دولت پیر شده مگر که پیر را اگر چه عمر  
 باقی باشد آخر او را مردم بمرکز نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم سیری بود که روزگار  
 سیری با او دفا کند پس ای اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بمانی چنان باش  
 که عباس عم مغیره با سپهر خویش عبدالله گفت بدان ای پسر که اینم یعنی عم تو بر  
 تو اعتماد کرد و از همه خلق ترا برگزید اکنون اگر خواهی که دشمن بر تو چیره نشود و خصلت  
 نگاه دار تا ماین باشی اول باید که از تو هرگز دعوی نشوند دوم کسی را پیش او حب  
 می سیم با وی هیچ وجه خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم راز او را  
 با کسی گوی که مقصود از این پنج چیز توان یافتن دیگر هرگز خدمت ولی عهد خود  
 تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خود را بوی بنمای تا نداند که تو بقصد تقصیر کردی و کن  
 تقصیر خدمت را از تو بنادانی شتر و نبی ابوی و بی سربانی و پیوسته بخدمت مشغول  
 باش بی آنکه بفرااید هر چه کسی دیگر خواهد کردن بخواستن تا تو کنی چنان باید که هر که  
 که ترا بلند بخدمت بلند و پیوسته حاضر باش چنانکه هر که را که طلب کند ترا باید  
 زیرا که حکما از ادایم تمت آن بود که باز نایش بهتر آن باشند که چون ترا میتم و  
 ثابت قدم پسند کار را و خدمات همه را بتو رجوع نمایند و بر تو اعتماد کنند چنانکه  
 یاقه از شعر پیش تو را اسخن کردن خطر کردن بود و با خطر کردن بر آرد ازین دنیا  
 تا ریخ کمتر می بر خود بوی با سایشن مایه مهری لری که بر کن نیل تا پوشیده نکرود

نیل نشود و خدای تعالی پادشاه را چنان آفریده است که همه خلق عالم بخدمت  
 و بندگی وی محتاجند و خود را بخدمت پادشاه منهای نگاهداری از آن سخن محسوب نمی  
 پیش وی بجای بشنود و از جمله حد نشود اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه  
 ترسان باشد و دو چیز را هرگز خواند نباید داشتن یکی خشم پادشاه و پند و سخن بچنان  
 که هر که آیند و چیز را بخوار دارد و بخوار گردد و اگر چنانچه تو از این درجه در گذری و پایگاه  
 برزگتر نیایی و به ندیمی پادشاه رسی باید که شرط منادمت ترا معلوم بود باب سی  
 هشتم در آداب شرط ندیمی پادشاه بدان ای پسر که اگر پادشاه ترا بنده می بخشد  
 فرماید اگر آلت منادمت پادشاه را نداری پسندیر که هر که ندیمی پادشاه کند باید  
 که در وی چند خصلت باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از جلوس او زین و زین بنویسد  
 باری ربی و شینی نیز نبود که مرد ملا از دیدن او کراهی باشد تا آن خداوند از وی  
 طول نشود و دیگر باید که آن کس دبیری داند تازی و پارسی تا اگر وقتی اندر آن  
 ملکت را حاجت افتد بخواندن و نوشتن چیزی از عهده آن تو نذر آید و دیگر آنکه  
 ندیم باید که شاعری داند و از اشعار پارسی و تازی بسیار یاد داشته باشد تا اگر  
 وقتی خداوند را حاجت افتد شاعر را طلب نماید گردن ندیم خود را بگوید تا از شعر  
 خویش بآید و روایت دیگر آن بیان نماید همچنین ندیم باید که در علم طب و نجوم هم  
 تا اگر ازین صفتها سخنی رود و دین باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آید آنچه بداند  
 بگوید تا شرط منادمت بجای آورده باشد تا آن پادشاه را از هر علمی بر تو اعتماد  
 و میل او نسبت به تو بشیر شود و نیز باید اندر طبعی ترا درست باشد چیزی بدانی نزد  
 تا اگر وقتی خلوتی باشد که مطرب را در آنجا راه نباشد آنچه دانی وقت آنرا خوش دارم

تا آن ملک را بدان سبب بر تو و لوعی بود و نیز باید که محاکمی باشی و بسیاری از  
حکایتها و روایتها و مشلهای مضحک و سخنها میسکند و نادره های بدیع یاد دارد  
که ندیم بحکایت و نوادرنا تمام باشد و نیز باید که نزد و شطرنج را بدانی با خن و لیکن  
نه چنانکه مقام را بشی که ندیمی ملوک را نشانی و باید که از ظاهر قرآن و تفسیر و مباحث مسائل  
شرعی و دینی و عرفی را مستحضر باشی و از اخبار رسول و ائمه هدی و علم شرعی و اصول  
و فروع خبر دارد و وفون باشی تا اگر در مجلس پادشاه از این بیاینها سخنی سؤال و  
جواب کند تو نیز جوابی توانی دادن و بطلب قاضی و مفتی و فقیه نباید رفتن  
و نیز باید که بسیاری از سیر ملوک خوانده و دیده و شنیده باشی و از احوالات ملوک  
گذشته از غرب و بحکم آگاه باشی و بتن خود خدمت پادشاهی بزرگ کرده باشی  
یا پیش خداوند از جمله خصلت های ستوده ملوک را همی کوئی تا آن اندر دل پادشاه  
کار می کند و بندگان خدای را در آن نفی و سب می بود و حاجت فقر را در  
نزد پادشاه محترم با جا بابت نماید تا ندیمی پادشاه را شایسته باشد و اگر  
که ندیمی پادشاه را محض همین نان و شبید خورن و بهزل گفتن و خط نفی خود و  
پس آن لیس می باشد نه ندیمی تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو و بال نکرد و  
نیز هرگز تا تو باشی در نزد پادشاهان و خداوندان حال از حال خویش غافل مباش  
و در مجلس پادشاه در بندگان وی منکر و از پس و پیش خود نگران مباش و  
چون ساقی تو شبید و دید هر که که قدح ستانی در وی زیاد منکر تا خداوند از  
بیایلی شبید و خود را نگاه دارد و مراقب حال خود باش تا ترا چنان نفی که قاضی  
عبد الملک حقیر را افتاد چنانکه حکایت کنند که ما موهلیف ندیمی خویش را بقاضی

عبد الملک عمیری داد که عبد الملک بنید خواره بود بدین سبب از منصب  
 قضاوة معزول بود روزی در مجلس خلیفه غلام ساقی بدو پیاله نمیداد  
 قاضی چون بنید بست در غلام بحریت و چشم با وی اشارتی همیکرد و گیت چشم  
 لغتی فرمود میگفت مأمون بدید عبد الملک دانست که مأمون بدید آن اشارت را  
 همچنان چشم گرفته تمهید داشت مأمون بعد از ساعتی عهده پرسید که نی قاضی  
 چشم ترا چه افتاد قاضی گفت ندانم یا امیر المومنین اندرین ساعت فراز آمد  
 بعد از آن تازنده بود چه در سفر و چه در حضر و چه در خلا و چه در ملا و چه در خانه و  
 چه در مجلس خلیفه هرگز چشم راست نکرد تا آن تهمت را از دل مأمون پیردس  
 آن کس که ندیم مادر شاه بود باید که چنین با کفایت باشد و باید که کافی پیش  
 امین و خردمند و دانا و بیدار باشد تا تواند که در خدمت پادشاه روزگار بسربرد  
 بابسی و نهیم اندر آملین ادب و شرط کتابت و رسم کاتبی بدان می سپرد  
 که اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط بنویس و تباری و تجا و زکردن و در خدمت  
 کنی و نیز بسیار نوشتن عادت کنی تا ما بر تر باشی از آنکه شنیدم صاحب عباد  
 اسماعیل روز شنبه بود در دیوان چیزی نوشت روی سوی کاتبان کرد و  
 گفت هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی بنمیزانم روز آدینه بدیوان نیامد  
 با شتم و چیزی ننوشت از یکروز تا پیشین در کاتبی خویش نقصانی نمی نمود  
 خط من تقصیری تاثیر کند پس باید که پیوسته بکار نوشتن مشغول باشی  
 بجای کشاده و مستین و مسلسل و پیوسته و جمع و تخت و تند و تیز و در هم بافته  
 و در ریخته و سرمد بالا و کلمات در شب هم با ترکیب و باید که در نامه نوشتن

بسیاری از غرض و معانی در کم لفظی بجا بر می آید همه کس را مفهومی و معلوم کرده و  
 چنانکه گفته اند شعر نکته گردان برون آید و بر معانی و مختصر باید و نیز تنبازی  
 گفته اند خیر الکلام قل و دل و نامه خویش را به کنایات و استعارات و روایات و  
 حکایات و امثال و آیات قرآنی مزین و باخبر رسول و شعرهای مناسب و  
 مضامین بدیع و بکر و نادره های غریب و عجیب آراسته دارد و باید که نامه پرسی  
 مطلق بتوسی و اصطلاحات معروف و نکته های نامه تازی معلوم است و در نگاه  
 نوشتن جمع هنر است و لکن در نامه پرسی ناخوش آید اما هر سخن که کوئی عالی  
 و مستعار و شیرین و خوش مضمون و نفوذ و دلکش و مختصر باید گفت و کاتب را  
 باید که ادراک باشد و اسرار کاتبی را نیک بداند و سخنهای مرموز را اندر باید و بداند  
 که هر کسی چه سان باید نوشت چنانکه حکایت کنند ای پسر که جد تو سلطان محمود  
 بن خلیفه بغداد القائم بابت نامه نوشت که باید ما و راء الله را بمن دهی و اگر نه من خود  
 بشیر از تو بستانم و چون منشور داده باشی آن منشور را بر هام عرضه کنم تا بفراوان  
 خداوند رعیت مطیع من باشند القادر بابت گفت مراد عالم مطیع تر از ایشان کسی  
 نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر توبی فرمان من قصد ایشان کنی همه عالم  
 بتو بشورانم تا معلوم تو باشد سلطان محمود از این سخن خشم شد رسول خلیفه را  
 گفت که قادر را بگوئی که چه میگوئی من از ابو مسلم کمتر مرا خود آرزو میبایست  
 اینک آدم باد و هزار سال حبس که دار الخلافه را ویران کنم و خاک دار الخلافه را  
 پر پشت سیلان به غرنین آورم و تهدید عظیم بخود از بار نامه سیلان رسول برفت  
 خدمت خلیفه و پیغام سلطان را بگفت خلیفه جواب او را بنوشت و بر رسول

پادشاه سلطان محمود دوازدهم سلطان محمود بنوشت و حاجیان و غلامان و لشکریان  
 صف برکشیدند و پیلان مست را بر در سرای پادشاه نشاند و رسول را بار دادند و رسول  
 رفت و نامه را در پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید که نامه ترا خواندم و جواب  
 باز فرستادم خواهی بود نظر مسکن که منشی باشی بود نامه را بستد و بخواند و بدید که  
 اول نامه نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحيم و آنکه سطرپی نوشته بود که الف  
 لام میم و آخر نامه الحمد لله رب العالمين و الصلوة على نبينا و آله و جمعین و دیگر  
 بیسج نوشته بود سلطان محمود با جمله کاتبان در اندیشه افتادند که این چه سخت  
 مر موز است هر آیتی که در قرآن الف لام میم بود بر خواندند و تفسیر کردند نه آنچه  
 بود و آخر الامر ابو بکر قسستانی بود و درجه نشکستان نداشت بر پای پیلانده بود  
 گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند او را تهدید پیلان  
 فرستاده بود و گفته بود که دارا خلفه را و ایران کنم و خاک دارا خلفه را پست  
 پیلان بغیرین آورم جواب خداوند نوشته است اتم تر کیف فعل ربک با حواله  
 الفیل جواب پیلان خداوند میمید بد شنیدم سلطان محمود و چنانکه دیانت او بود  
 بعشایان افتاد و تا چند گاه بهوش نیامد و بسیار بگریست و زرمی بی حد کرد  
 و عذر باخواست از خلیفه و ابو بکر قسستانی را خلعت فرمود و تربیت کرد و در  
 میان مذمیان قاعده فرمود و بدین کیت سخن درجه عظیم یافت و نیز حکایت  
 کنند که بروز کار ساسانیان ابو علی سیجوسی که در فیش بور بود گفتی که من ساسانی  
 میمیرم و لاکن بدرگاه زرفتی و آخر عهد دولت ساسانیان بود چندان قوتی  
 داشتند که ابو علی را بغض بدست آورد پس از او به نظر از غضب و سکه زنی

شدند و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی فقیه بود و ادیبی نیک و کاتب  
 تمام بود بارای و مدبر و پیش بین و بهمه رائی کافی ابو علی اور از خوجان  
 و کاتب الحفرت خویش کرد و بهیچ شغلی بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت  
 با کفایت بود و احمد ابن رافع الیعقوبی کاتب الحفرت امیر خراسان بود و مرد  
 سخت فاضل محترم بود و همه ما و را دکن در زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبد الجبار  
 خوجانی دوستی بود و سخت بی مالحمتی و طاقاتی که میان ایشان بوده باشد با هم  
 فصل بکشد و دوستی داشتند روزی وزیر امیر خراسان بامیر خراسان گفت که اگر  
 عبد الجبار خوجانی کاتب ابو علی نبودی ابو علی را بدست شایستی آوردن که بهیچ  
 از کفایت و تدبیر عبد الجبار است نامه باید نوشت یا ابو علی و او را گفتن که اگر تو باطا  
 و چاکر نمی چنان باید که چون این نامه تو برسد در وقت سر عبد الجبار را میری و در  
 تو بره نمی و بدست این قاصد دهی و بدرگاه فرستی تا بدانیم که تو بطاعتی که  
 هر چه تو میکنی بتدبیر روزی او بکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینک بتن خوجان  
 بهی ایم جنگ را اندوه باش چون این تدبیر کردی گفتند این نامه را بهمه حال  
 احمد رافع باید که بود و احمد دوست است با عبد الجبار ناچار کس فرستد و  
 این حال را با عبد الجبار باز نماید عبد الجبار بگریزد و امیر خراسان احمد رافع را  
 و گفت نامه با ابو علی بنویس در این باب و چون نامه نوشتی بخوایم که سه شبانه روز  
 از سرای من بیرون روی و هیچ کس که تو را نداند چاکری از آن تو نباید که بز نزدیک تو آید  
 که عبد الجبار دوست تست اگر بدست نیاید و انم که تو نمود و باشی احمد رافع  
 نتوانست گفت نامه می نوشت و همی کرسیت و با خود همی گفت که کاش که

من هرگز کاتب نبودم تا دوستی بدین فاضل بنحس کشته نشدی و این کار را  
 هیچ تدبیری نمیدانم آخر این آیت که در قرآن مجید است بیاوش آمد آن المدا  
 نامرون یکت یقتلوک با خود گفت این رمز را وی نداند و پس بر سر این سخن  
 نرود من آنچه شرط دوستی است بجای آورم چون نامه را نوشت و عنوان بکرد  
 بر ذیل نامه باطلی باریک الفی بلرد و بکرد و بجانب دیگر نونی یعنی ان یقتلو او نامه را  
 بامیر خراسان عرضه کرد کسی خود بخون نامه نگاه نکرد نامه را بخواند و مبر کرد و بکاره  
 بان دادند و حمزه باز از این حال آگاه کردند و گفتند این نامه را با بوعلی ده و پنج  
 بتودا و بستان و بیاورد و احمد رافع راسته روز و سه شب را نگردند بعد از سه روز  
 بکاره خویش رفت و لنگت چون حمزه بان به نیشابور رسید پیش ابوعلی رفت و نامه را  
 بداد چنانچه رسم است ابوعلی نامه را بوسید و از حال امیر خراسان پرسید و خبر  
 نوشت بود نامه را بوی داد تا بخواند و گفت مبر بردار و فرمان عرضه کن نامه را بستان  
 و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مبر بردارد بر کنار الفی دید و بر کنار دیگر نونی در حال  
 این آیه بیاوش آمد ان یقتلو او است که نامه در باب کشتن اوست نامه را بچنان  
 بصر از دست نهاد و دست بر مینی گرفته از جای برخاست یعنی این من خون می آید  
 بشویم و بیایم از پیش ابوعلی برفت و راست از مری بیرون شد و پنهان گردید در آن  
 منظر او بودند ابوعلی گفت او را بخوانید و خواه طلب کردند نیافتند گفتند بدر  
 نشست و پیاده برفت ابوعلی دیری دیگر نخواستند نامه را بکشادند و بخواندند و در  
 پیش حمزه بان حال معلوم شد همه خلع و عجب ماندند و وی گفت که نامه چه  
 نوشته شده است ابوعلی که چه پند این شادمان بود که پیش حمزه بان خفت



ضحیر شد و منادی بشهر در زدند عبد الجبار در نهان کجی را فرستاد و در نزد ابوعلی  
 که من بفلان جایگاه نشسته ام ابوعلی بدان شاد بود و خدا را شکر کرد و فرمود  
 که در همان جایگاهش چون چند روزی برآمد چهاره بان را خلعتی نیکو بدادند  
 و جواب نامه را بنوشته اند که حال بر چه جمله بود و سوگند یاد کردند که ما از این  
 حال پس خبر نداشتیم و زنهار نامه فرستادند امیر خراسان از این حال حیران  
 ماند و خط و مهر و زنهار فرستاد که ویرا عفو کردم بر آن شرط که بگوید که چون  
 دانست که در این نامه چه نوشته بودند احمد رافع گفت مرا زنهار ده تا من بگویم  
 امیر خراسان او را زنهار داد احمد رافع جمله احوال را بگفت که من چه نوشتم امیر  
 خراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه خویش را باز خواست تا آن رمرزای  
 بیند چون نامه را آورد و ندانید چنان بود که احمد گفته بود و همه مردم در سکنت ماندند  
 از ادراک و فضل احمد و آن رمرز و دیگر شرط کاتبی آنست که دایم مجاور حضرت  
 باشی و مسام کار را یادگیری و متخص و نافر اموش کار و تیز فهم باشی و از همه کار  
 تذکره همی داری از آنچه فرمودند و بفرمایند و از آنچه ترا نفرمایند باید بر حال همه  
 اهل دیوان واقف باشی و از محاطه همه عالمان آگاه باشی و محبس کنی و از همه  
 گونه تعرف اعمال عال و مستباط همی کنی اگر چه در وقت بکارت نیاید اما وقتی آید  
 که بکارت آید و لاکن آنچه یافتی آن سر را بجای گوی مگر وقتی تا گزیر بود و در ظاهر  
 بتفخص کردن شغل و زیر مشغول مباش و در باطن از همه جزئی آگاه باش و بر  
 حساب وی و احوال وی با خبر باش و یک ساعت از تعرف کدخدائی و دوا  
 و ستد و نامه های عالمان خالی مباش کس این همه در کتابان هنر است و خبر

و بتروی نعمت را بخشاد و خداوند خود را از بر شغلی آگاه گردانیدن و فضول  
 نابودن و اما اگر چنانچه بر خطاطی قادر باشی و از هر گونه خطی را نیکو دانی نوشت این  
 هنر سخت نیکوست در کتابان و لیکن این را بر کسی پدید آید تا به زوری معروف  
 نکردی که اعتمادی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر کند چون نداند که کرده است  
 آنرا نیز تو بیند و بهر محقراتی که رود و دوازا موردی وانی تو بجز کن تا مگر وقتی ترا بکار آید  
 چون منافعی بزرگ یابی آنکه اگر کجی کس بر تو کان بخشند که بسیاری کتابان  
 محترم را و نیز آن بلاک کرده اند بسبب خط مزوری چنانکه حکایت کنند که پیر معین  
 مطهر القصوی کاتبی سخت مدبر و محترم بود و اندر دیوان اسماعیل ابن عبادوی خط مزور  
 کردی این خبر کجوش صاحب رسید صاحب فروماند مزور را توانست بلاک  
 کند که مردی دانا و فاضل محترم بود و هرگز بر وی پدیدان نکردی و بمی می پیشیم  
 که با وی چکند اتفاقا صاحب را عارضه پدید آمد و مردمان بیعت وی میفرستند  
 تا آنکه پیر معین مطهر درآمد پیش صاحب نشست چنانکه شرط و رسم باشد از  
 حال صاحب می پرسید که نالیدگی از چیست و شراب چه میخوری صاحب گفت  
 از فدان شراب پس گفت غذا چه میخوری صاحب گفت از نیکه تو نیکنی یعنی  
 مزوره پیر معین دانست که صاحب از آن حال آگاه شده است گفت ایچند بهم  
 بسر تو که دیگر حکم صاحب گفت اگر دیگر کنی بدان که رفته است تر عفو بر من پس  
 مزوری کردن در دیوان پادشاه کاری با خط بزرگ است به زوری بهر هنر  
 و بشدرا تا مزوری کردن نایم قلم مزوری که فراموش آن بر آبی باشد که جان  
 در معرض خطره کار بجا رسد بدان ای پسر که من را به پستی و شغلی و سخن بهار

نمیتوانم داد که بطول می انجامد و از مقصود باز میمانم و ناگفته رانیز بلیه نمیتوانم کردن پس  
 از هر باب سخنی چند بفرمایم مگر که کار آید همی گویم تا معلوم شود که از هر نوع طرفی کفتم  
 اگر بگویش دل بشوی استخراجه افتد که از چراغی توانی سیر او ان چراغها افتد  
 اگر چنانچه خدای را در تو نظر رحمت باشد و از درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی رسوم آنرا  
 نیز بدانی بآب چشم اندر رسم و شرط وزارت کردن بدان آبی مسکه اگر  
 بوزارت رسی محاسب و معاطه شناس باشی و با خداوند خویش رستی کن انضا  
 ولی نعمت خویش بده و همه خود را میخواه که گفته اند من طلب الكل فانني اكل كل و بقا  
 کو شمر همه میخواه که هرگز ترا بدهند که هر که او همه خواهد همه بیاید و همه بدهد  
 بدهند و اگر در وقت دهند بعد از آن آنرا خواهند بسیار باشد و اگر اول فرزند را  
 بعد از آن نکند از ند پس چیز خداوند را نگاه دار باشی و اگر خوری بدو انکشت  
 خور تا در گلوئی تو نماند اما یکباره دست عمال را فرو بند که تا چو بر از ترش ریغ  
 داری کباب خام ماند تا دانی بد بکیران نگذاری درمی نتوان خوردن و اگر بخوری  
 آن محرومان خاموش نباشند نکند از ند که پنهان بماند و نیز بچی آنکه با ولی نعمت  
 خویش منصف باشی بالشکران هم منصف باشی و توفیر همی حیر کن که گوشت  
 بن دندان سیری ند که زبان آن توفیر تر و دیگر از سود بود که بدان مایه توفیر لشکر  
 دشمن خویش و خداوند خود کرده باشی اگر کفایت خواهی کردن مال جمع از توفیر  
 عمارت کردن حاصل آرد و ویرانه های مملکت آبادان کردن تا دچندین  
 توفیر پیدا د و غلطان خدای را بی روزی نکرده باشی چنانکه حکایت کنند که  
 ملکی از ملکان فارس بر وزیر خود متغیر شد و او را معزول کرد و وزیر را بد بگیری

نامزد نمود و آن وزیر معزول را فرمود که بجای راز مملکت اختیار کن تا جوید بهم که تو یا  
 قوم خویش در اینجا با ساز و نعمت مقام کنی وزیر گشت مرا بجای مینباشند بر چه دادم  
 ملک را و آدم و پسر جی آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر بر من حمت فرماید از مملکت خویش  
 دهی و ایران بمن بخشد بحق المملکت تا من موافقی بروم و آن ملک را آبادان کنم و در اینجا  
 باشم ملک منم و دهی و ایران که او خواهد بوی و سید اندر همه مملکت بختند  
 یکو چو زمین و ایرانم کم زرع نیافشد و ندیدند که بوی دهنند باز آیدند و ملک را  
 خبر دادند که همه مملکت زمین و ایران بدست منی آید که بوی و سیم وزیر مملکت  
 گفت ای خداوند من دانستم که در عمل و تصرف من و ایران نیست الا این  
 ولایت که از من باز گرفتی بدان کسی ده که اگر باز خواهی از بختن آبادان و  
 معمودی و باریسپار که من سپردم و باز دادم چون این سخن معلوم ملک شد  
 از آن وزیر معزول عذر با خواست و ویرا خلعت فرستاد و مملکت را باز بوی  
 مغض داشت پس اندر وزارت داد که ریاست و عمارت دوست دار  
 تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی تو بی بیم که مگر لشکر روزی بر تو بشود  
 پا و شاه را ناچار بر تو دست کوتاه باشد پس این بیدادی بر لشکر کرده باش  
 و تو فی تقصیر کار تو کرد پس خداوند را تربیت کن پیکوئی کردن باشد  
 خویش که پا و شاه بالشکر آبادان بود و ده و دهقان پس در باد و بوی  
 و جهان داری کن بدانکه جهان داری بالشکر توان کردن و لشکر نیز توان فراهم  
 آوردن و زرب عمارت کردن بدست آید و عمارت بدو و دهش و انصاف  
 توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگر چه صایان و بی خیانت

باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که هیچ کس از خداوند چنان ترسیدن جواب  
 نیست که وزیر را و اگر چنانکه خداوند کوچک بود او را بگوید که منم که مثال او پادشاه  
 را و کان مثال تو چه مرغ آبلست که او را شنا نباید آموخت پس روزگاری  
 باید تا وی از نیک و بد آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو حال پرور  
 نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیر است تو را ضعی نبود و بچی بنیکو  
 دست ترا از عمل کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود خود معاذ الله بوجبی نیست  
 تر دست ترا کوتاه کند و از دانا مگر کجای بر بی امان نادان و جاهل خود هیچ وجه  
 روی ربائی نیابی دیگر هر جا که پادشاه رود از وی جدا مباش و ویرا تنه  
 مگذار تا دشمنان در غیب تو بدی ترا کھتن نتوانند و ویرا از حال بخشش بگردان  
 و پیوسته از رسیدن حال و نیت خود غافل مباش و از احوال وی آگاه  
 باش چنانکه همه نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی بزند تو آگاه  
 باشی که هر زهر بر ایا زهری ساخته اند و از پادشاهان اطراف مملکت پیوسته آگاه  
 باش چنان باید که پادشاهی از دوست و دشمن خداوند تو شربت بلی  
 بخورد و مگر آنکه تو از آن خبر باشی و از امورات مملکت ایشان آگاه باشی که از  
 مملکت خداوند خویش چنانچه حکایت کنند که هر روز که حضرت الله و له علیه السلام  
 و روز بدرگاه نیامد و بدین نشست و کسی را بارند امهشی فخر الله و له را  
 باز نمود فخر الله و له سر فرستاد که احوال و دستنکته تر شنیدم دلم ملول گشت  
 اگر چنانچه ترا و دستنکته بجایی باشد در مملکت باز نمای تا نایز مصلحت آن کار  
 بردست کی یوم و اگر ترا ندان دستنکته رسیده است نیز بگوئی تا عذر از آن بخواهم

صاحب عباد گفت معاوضه کند که بنده را از خداوند دست نیکی باشد و حال ملک  
بر نظام است از دولت خداوند خداوند را انبساط باد که دشمنی نازد و زایل  
شود و وزیرم بسیاری باز آید بر حال خویش و لحوش فخرالدوله پرسید که ترا از  
چه دست نیکی حاصل آمده بود صاحب گفت که از کاشغره منبسی نوشته بود که خاقان  
بقا آن میر سپه سالار خنی گفت نتوانستم دانستن که چه گفته بود مرغان بجزو رفت اند  
دست نیکی که چرا باید کاشغره خاقان ترکستان بقا آن خنی بگوید که ما اینجا ندانیم تا مرد  
ملاحظه رسید که چه گفته بود و لحوش کشته شد پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی  
و حالهای ایشان را بخداوند خویش همی مانی تا از دوست و دشمن این باشی  
و حال کفایت تو معلوم خداوند تو باشد و بر عقلی را که بجای دمی نسا و ارمیل ده و طبع  
مال هر دست جابلان و بیداد کردن مد و جابلان کم مایه و مست مایه و عقل بخت  
مقرمائی که ابو زریه چهار پر رسیدند که چرا کار عمل بر آل ساسانیان مفید بکشت  
گفت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بر عاقلان کوچک کردند تا کار ایشان بزرگ  
جایگاه رسید و عامل مفلس و بی نوار عقل مد و خالص بزرگ که خود را غنحت  
برک و نوا نکت دیرک و نوای تو مشغول نشود لکن چون اور برک و سازی بود  
یکباره بخود مشغول نکرد و زود در کار تو پردزد و پنی که گشتقا و فالیزه را چون آب بنده  
اگر جوی بکشت و فالیزه تر باشد و آب خورده بود و زود تر آب بکشت و فالیزه برسد و  
اگر جوی خشک بود و دیر کای آب نخورده باشد تمامی آن جوی سیر بکشد و  
آب بکشت زار نرسد پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود و غنحت خود را بود و آنکه  
ترا و دیگر پادشاهان خود را بزرگ داری و نمکذری که کس نیست و آن تر خدای کند و خور

و خوار دارد و یا فرمان تو در نزد چنانکه حکایت کنند که ابو الفضل بلخی سهل بخندید  
 صاحب دیوانی سمرقند داد منشورش را توفیق کرده خلعتش بدادند آموزد که  
 میخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و سرمان خواندن چون  
 وداع و دعا میسر کرد و آن سخنی را که میخواست گفتن بطاهر گفت پس  
 خلوتی خواست خواجه جای خالی کرد و سهل گفت بقای خداوند باد من بنده  
 چون بر سر شغل می رودم ناچار از اینجا میسرمان بخاروانه کرد و خداوند باینده نشاء  
 کنند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن تا من بنده بدانم که کدام فرمان  
 باید که معمول داشت و کدام فرمان را نباید کردن ابو الفضل گفت ای سهل نیکو  
 گفتی دانم که این را بروز کار و از اندیشیده ما را نیز اندیشه باید کرد و در وقت حجاب  
 نتوان دادن تو روزی چند توقف کن سهل بخانه باز رفت و در وقت سیلیمان  
 ابن یحیی الجعفی را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت و منشورش راست  
 کرده و او را بر خستاد و سهل را فرمود که یکسال از خانه بیرون میبای سهل  
 یکسال در بخارا در خانه خود بزند آن بود بعد از یکسال او را بخواند و گفت ای  
 سهل مادر کی دیده بودی با و سرمان کی راست و کی دفع بزرگان بجا  
 بشمیر فرمان برداری آموزند در مایه امقی دیدی که ما که بران خود را بی ادبی و  
 بی سرمانی آموزیم و گوئیم که باین سرمان کار مکن فرمان مایکی باشد چه  
 آنچه را خواستیم بفرمایم چون سرموده شد خود کرده شود و آنچه را که نخواهیم  
 کرد و خود نفرماییم که نه ما را از کسی بیم است و نه اندر شغل عاجزیم و این کجاست که  
 تو بر ما کردی کار عاجز است چون در شغل ما رسیده دانستی مایتر از عمل

پایده کردیم تا تو بر آن دل بعمل نروی که این فرمان را بناید کردن گشتی  
 زهره آن نباشد که فرمان ما را بر دپس تا تو باشی تو قیام بدروغ کن و  
 اگر عامل بر فرمان تو کار کنی و بر اعقوبت کن به تیغ تا تو قیام خود را بر ندانی  
 خویش معظم داری و روان کردانی تا پس از تو بقیع تو کار کنند چنانکه اکنون  
 بر تو قیام وزیران باید بود و امری قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها روان  
 بود و دیگر وزیر باید که بنید نخورد که از بنید خوردن غفنت در عورت خیر و خوش  
 بالند از وزیر فاضل غمت و چون پادشاه بنید خوردن مشغول بود و وزیر  
 نیز هم بنید خوردن مشغول شود و زود که خلل اندر مملکت پدید آید پس خود  
 و خداوند خود را ایمن کن و پشیم باش که کفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باش  
 و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبان باید پس اگر ترا اتفاق وزارت  
 نیفتد و خواهی که سپه سالار باشی شرط و رسم آنرا هم با تو بگویم تا بوقت  
 کار بدانی چه کنی باب چهل و یکم در شرط و رسم سپه سالاری کردن بدان  
 ای پسر اگر سپه سالار باشی با لشکر خود حسن باش هم از جانب خداوند نیکی خواهی  
 و همیشه همیوب باش و طریق لشکر کشیدن و مصافحیدن را نیکی بدان  
 و در و زیکه اتفاق جنگ افتد بر مینه و میره سالار جنگ دیده و جهان را نشو  
 فرست شجاع ترین سالاری با نیک ترین قومی بدر جنگ لشکر بار تابشت  
 لشکر را قوی دارند اگر چه خصم ضعیف باشد و یا بچشم ضعیفی منکر در باب  
 آن ضعیف همان احتیاط کن که در باب قوی تر از خود کنی چنانکه گفته اند  
 رخ دشمن نتوان حیر و بچاره شمرد و اندر باب دیر می کن که از دیر می کرد



لشکر خود را بر باد دهی و نیز بدولت مباحش که از بدلی لشکر خود را منهدم کرد وانی  
 و از جاسوس فرستادن و از حال خصم آگاه بودن غافل مباحش و روز و شب  
 از ضلایه نسیه ستادن تقصیر مکن و روز جنگ چون چشم بر لشکر افکندی و هر  
 دو مصاف روی بر یکدیگر نهادند خنده ناک و بی بیم باش و پیوسته بالشکر  
 خویش میکوی که ایشان چه کس باشند کجاست و یکدم از روز و کارشان بر  
 آوریم و ترس و خوف را از دل لشکر بیرون کن و ایشان را با نعام و احسان  
 و لکرم و دلیر و خورسند دار و بنوید جایزه و صلح ایشان را دلیر و ثابت قدم دار و  
 یکبار لشکر پیش میر و پیش پادشاه فوج فوج سوار فرست و یکیک سالاران و  
 سرسنگان را نامزد می کن که ای فلان تو با قوم خود برو و بفلان جا وای فلان تو  
 با فوج خود برو و بفلان سمت و آن کس را که جمله الامر باشد بنزدیک خود همیدار و  
 هر کسی را که بینی جنگ نیک کرد و کسی را بیفکند یا مجروح کند یا مجروح شود یا سوار  
 بکشد یا سبی بیاورد یا سری برید و بیاورد یا کسی را گرفته زنده بیاورد و پیرا یا ضعیف  
 است خدمت مکافات کن از خلعت و صلت و زیادتى معاش و در آن هنگام که  
 وارد کرد و فرکه ویران سرگرم جنگند و شجاعان و پر پی نام و ننگ در فکر مال مباحش  
 و در فکر جان باش و مجموع حواس را بخود دار و از خود غافل مباحش تا غرض تو  
 زود حاصل شود تا لشکران نیز در آن معرکه در مردی کوشش تقصیر نکنند و  
 فحی برادر بآید و اگر مقصود تو بی جمله الامر حاصل شود پس شتاب زدگی مکن و بر جا  
 خویش بایر جای باش و بتن خویش هیچ مکن که چون جنگ با سپه سالار افتد  
 نشان اینست که کار بر لشکران سخت تنگ شده باشد پس اگر جنگ بتوافقت

جنگ را باش و کوش و هرگز نیت اند دل گیر و مرا جیبا باش که هر که مرا در  
 دل گیرد بهر طریقه و از جای بر نتوان اینخت و تا تو از آن سپه سالاران  
 نباشی که عسجدی در خم نامه خوارم گفته میت و سپه سالار لشکرشان کی بشکر  
 شکن کاخر و شکسته شد از و لشکر و لیکن لشکر ایشان و چون ظفر و فتح  
 یافتی از پس بهر یگان بسیار و که در رجعت بسیار خط افتد امیر بزرگ پدرم  
 بر کز از پس بهر نیتی نرستی و کسی نگذاروی رفتن از آنکه طریق جنبت را بهتر  
 از وی کسی نمی دانست و سلطان محمود نیز همین طریق داشت بر کز از پی  
 بهر نیتان نرفتی و گفتی که مردم منهنم جان را بگوشتند و چون جان را بگوشتند ظفر  
 یا بند دیگر چون بجنبت روی همچنانکه بچشم سر رفتن را می بینی بچشم سر بردن آمدن  
 همی بین که بسا باشد چنان شود که تو خواهی و این سخن را فراموش نکن اگر چه  
 جای دیگر گفته ام باز مکرر گویم بوقت مصاف که جای تو شک باشد که کیت کام  
 پیش و پس نتوانی نهادن زینهار تا کامی باز پس نبی که اگر در مصاف کیت کام  
 باز پس گذاری در وقت ترا نه میت باشد پس جدید کن که کیت کام از جای خود  
 پیش گذاری و هرگز کامی باز پس مرو دیگر چنان باید که در همه وقت لشکر تو قسم  
 بجان تو خورد و بالشکر بخاوت باش با خلعت و سیلت و ایشا نر خوشدل  
 واری اگر خواهی که جان از تو دریغ ندرند تو مان از ایشان دریغ مکن که چه  
 کار با بقدر ایت خدای بسته است اما تو آنچه شرط بدیست همی کن به  
 طریق صواب و فتح و نصرت را از خدا خواه و متوسل لمحضت و کرم او باش  
 و لمح دل از یاد او غافل مساز که بسا باشد که لشکر کثیر را بشکند پس در آن بهشت

که شخص از نام غافل است تو در غفلت از خدای مباحث که بحقیقت فتح و ظفر از او  
 و خوف و ترس را از دل لشکر بیرون کن که از حضرت امیر مؤمنان و سر حلقه  
 مبارزان علی پسر سیدند که بچه سبب بود و ریختن کجا برد لیران نامدار و شجاعان  
 روز کار فائق میآمدی و غالب میشدی فرمودند از آنکه خوف و خشیت را از دل  
 بیرون میگردم و فتح و نصرت را بدل جای میدادم پس تا بتوانی لشکر را دلگیر و  
 دلیر دار و ترس و بیم را از دل ایشان بیرون کن که آنچه شرط دسر و تقدیر است همین  
 پس اگر خدای بر تو رحمت کند و ترا پادشاهی رساند باید که شرط و رسم پادشاهی را  
 نیکو بدانی باب چهل و دوم اندر شرط و رسم پادشاهی کردن و آداب آن  
 بدان ای پسر که اگر پادشاه باشی اندر پادشاهی پارسا باش و چشم و دست از حرم  
 مردمان و در و در و پاکدین و پاکدل و پاک شلوار باش و بهر کاری که کنی بفرمان  
 و رای خود کن و نذر بهر کاری که بخوای کردن نخست با خود مشورت کن که وزیر  
 الوزرای پادشاه خود است تا در وی در نکت نه پنی شتاب زدی کن و بهر  
 کاری که بخوای کردن چون در خواهی شدن نخست بیرون رفتن از انگار را  
 نیکو بشک که تا آخر و مال کار را پنی اول را ببین که گفته اند ع مرد آخر من مباح  
 بنده ایست که عاقبت پنی دوم خود میبست و بهر کاری اندر مدارا نمیداد  
 و بهر کاری که بدار ابر آید جز بدار پیش مبر و بیداد پسند مباح و همه کار را  
 و سخنها را بچشم و او بین تا در همه کار با حق و باطل را بتوانی دیدن و همیشه  
 راست گوی و نگذند مباح و کم گوی تا بجهتران تو بر تو دلیر نگردند که گفته اند که  
 بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و بی فرمانی حواشی باید که عطا با

از تو مستحکان برسد و پنهانیان و پچارگان و عاجزان و غریبان بی اعتبار  
 دریایی و بایشان نفقه و گذران دهی و غنیر دیدار باش و خود را مکرر بر دامن  
 مده تا در چشم مردمان خوار نگردی و زندها خواه باش و بر خلق خدای حسین  
 اما بر بی رحمان رحم مکن و همه برنجشایش باش و لاکن بایاست باش خاص  
 با وزیر و کارگذاران خویش و البته خود را بسلیم القلی پوزیر منهای و یکباره خود را  
 محتاج رای و تدبیر او مکن و هر خننه که وزیر بگوید در باب کسی طعنی که بزند  
 بشنوا تا در وقت اجابت مکن بگو بگویم چنانچه صواب باشد فرمایم اجداد محض  
 و تجسس آن کار را بکن که صلاح کار ترا میگوید منفعت خویش را تا ترا بزبون  
 و تدبیر خویش نندازد و اگر پیرایشی و اگر جوان و وزیر پیر و در هر گز جوان را و زرت  
 که گفته اند شعر بجز پیرسالار لشکر مباد چه که کودک و بدت تحت شای بیاد چه دید  
 آنکه اگر تو پیرایشی زشت باشد پیر بر جوانی آموز کار و مدبر کار باشد و اگر جوان  
 باشی و وزیر نیز جوان باشد بر دواتش جوانی تو داتش وانی وزیر مملکت  
 سوخته گردد و دیگر وزیر باید پیروز باشد و پیر و تمام قامت و قوی ترکیب و سطر  
 و بزرگ شکم و بلند بالا و دراز ریش که مر و نحیف ضعیف است قامت - شتوبی نشا  
 چنانکه حکایت کنند که سلطان طغرل خواست که از فضلای خراسان  
 وزارت دهد و انشمنه صاحب رای و تدبیر را اختیار کردند و این مرد و انشمنه  
 ریشی بود سخت دراز و طویل و بعضی قنات و قوی ترکیب و پیر و حاضه کرد  
 و پیغام سلطان را بوی دادند که تا تر باوزرت خویش نامزد کرد و باید که  
 امورات که خدائی و وزارت مار بردست گیری که از تو شایسته تر بری

در این کار نمی بینم مرد دهنشند گفت سلطان را بگویند که هست ارسال ترابقا  
 باد وزارت پیشه ایست که ویرا بیدار آتھا و بھربا شاید و باید تا تواند که این امر  
 خطیر را رنجدہ برآید و از ہنہ ہنربا و التھابا بندہ بخورش جنری دیگر نیست خدا  
 برریش من غرہ نشود کہ ششم است و این خدمت را بدیکری فرماید پس کہ  
 کہ وزارت دبی اوراد وزارت نمکینہ تمام دہ تا کار با و شغلہای مملکت  
 فروستہ نکرد و با اقربا و پیوستگان خویش و وزیر نیکی کن در معاش  
 دادن و خوبی کردن تقصیر کن اما خویشاوندان و متعلقان و پیوستگان  
 خود و اقربا را پس عمل شغلی مفرمای کہ یکبارہ دہہ بکمر نتوان سپرد کہ و  
 هیچ حال برآل تو خویشاوندان را زار و دینار کسان و وزیر برشتی وزیر بیداد بر  
 بندگان خدای نکند و پیکانہ از آن برسد کہ وزیر از کسان خویش  
 امضا کند و از پیکانہ نکند و بر دزد رحمت کن کہ خداوند فرمودہ السارق  
 و السارقۃ فاقطعوا ایڈہما و عفو کردن خوبی را را و ادا کہ اگر واجب القتل  
 و خوبی را عفو کنی تو نیز بدان خون در قیامت شرکت مابی و گرفتار آما بر  
 چاکران خویش بر رحمت باش و ایشان را از بد بندگان و نجیبان باش  
 کہ خداوندان چون بشبان باشند و کہتران چون رمہ اگر کہ شبان بر رمہ  
 بر رحمت نباشد و ایشان را از سباع نجیبان نباشد زود بلاک شوند و از ہر  
 کسی شغلی دینہ دار تا از ماضی کہ از آن شغل بیایند با قسط خویش مضایف  
 کنند و بی تقصیری زبند و قوتیز در باب ایشان بی اندیشہ تر باشی کہ چاکرا  
 از ہر شغل دارند و لاکن اگر کسی را شغل دمی نیکو نکرد شغلہا بر او از شغل

ده شغلی که نه مستحق آن شغل باشد و بر امرهای کسیر که فراشی را شاید ابداری مده و کسی که  
 شر ابداری را شاید خازنی مده و آنرا که خازنی را شاید حاجی مده و بر کار بر هر کسی شوا  
 و ادن که گفته اند لکل عمل رجال تازبان طعنان بر تو کشاوه نشود و اندر شخص  
 تو محفل بدیدنیاید که اگر کار بر یکجی منمرانی که ندانید هیچ حال نکوید که مذاغم می کند  
 بجهت منفعت خود و خود و لکن آن کار با فساد باشد پس کار را بکار و ان سپار  
 تا در آخر از در و سر رسته باشی که پستی من گفته ام بیت و لکن زبیزدت توفیق خیا  
 بدانش تا دوی کارت بدانا پس اگر ترا با چاکری عیاتی باشد خوابی که او را  
 محشم ساری محمل توانی او را حشمت و نعمت دادن بی آنکه شغلی بنا واجب  
 فرمانی که بنا دانی خویش کوای داده باشد و اندر پادشاهی مگذار که کسی  
 فرمان ترا خوار دارد که ترا خوار داشته باشد و اندر شای همه راحت در فرمان  
 و ادن است که ظاهر اباد شاه بالشکر و رعیت فرتی در صورت نذرند افرق  
 که هست انت که پادشاه فرمانده است و ایشان فرمانبر چنانکه حکایت کنند  
 بر روز کار جد و سلطان محمود دی بود او را بستی میکشند و عامل نسا و باورو  
 بود مردی از رعایا را بگرفت در نسا و نعمتی زیاد از وی بستد و ملکهای او را  
 موقوف کرد و هر چه ویرا و از اموال و ملاک جمعه را منسبط کرده و اندر  
 گرفت و محبوس کرد و بعد از چندگاه آنرا حیل کرد و از زندان بگریخت و  
 بفرین رفت نزد سلطان بداد خواهی و تضرع و زاری بسیار عمر سلطان  
 او را مثالی داد و بداند را بستد و به نثار رفت و فرمان سلطان بدار عمل  
 اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کهجا تو مدبختین رفت فرمان سلطان را بخون تو

و بر سرمان کار نخواهم زد و دیگر باره بعزیزین رفت و اندر احوال پست و که سلطان  
از باغ بخلوت میرفت مرد باز نفیر کرد و دادخواست و از عامل نسبتا بنالید  
سلطان باز ویرانامه فرمود مرد گفت نامه ترا بردم و دادم عامل بر نامه تو  
کار نکرد و سلطان آن ساعت مکرر از سبب دلشکست بود گفت از من مثال داود است  
چون بر او کار نهند برو خاک بر سر کن آن مرد گفت ای سلطان عامل تو بر فرمان  
تو کار نکنم ترا خاک بر سر باید کرد و سلطان گفت بی غلط کفتم ترا خاک بر سر  
باید کرد نه ترا در حال دو غم روانه نساکرد تا عامل را گرفته و فرمان سلطان را  
برکردن او و آنچه او را بردارزند و املاک و اموال آن مرد را گرفته با و باز دادند  
و منادی در شهر کردند که هر کس که فرمان خداوند را نبرد و خوار دارد او را این  
سزا خواهد داشت بعد از آن کسیر از بهر او آن نبود که فرمان ویرا خلاف کند که گفته  
لاملک الا بالیاست و نیز ای پسر حکایت کنند که بروز کار خال تو سلطان  
مسعود و چون با پشاهی نشست طریق مردانگی و شجاعت نیک داشت آن  
طریق ملک داشتند از پادشاهی با کینه گان معاشرت کردند و اختیار  
کرده بود و لاجرم خان و مان و ملک را بر سر ایشان گذاشت چون لشکر و  
عمال و رعایا دیدند که وی بچه شعنی مشغولست طریق بی فرمانی پیش گرفته  
و کار بر مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط فراده  
مظلومه آمد و ز عامل آنجا بنالید سلطان مسعود او را نامه داد آن مظلومه  
بر دو و با عامل را و عامل بر نامه کار نکرد و دیگر باره مظلومه آمد و از سلطان دادخواست  
سلطان باز او را مثالی داد آن زن گفت عامل بر نامه تو کار نمیکنند سلطان

گفت من فرمان دادم چون بر آن کار بختند چه توانم کرد آن پیره زن گفت  
ای سلطان مملکت چنان بدار که بر نامه تو کار کنند و تو همچنین بر سر عشرت  
خود باش تا بندگان خدا در بلا و ظلم گرفتار نباشند سلطان از سخن آن پیره زن  
سخت فحش شد و بفرمود تا داد او را بدهند و آن عامل را بر در دروازه بر دار  
زود پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد و نیز کسر از سره آن نبود که در فرمان  
آن تقصیر کند پس آن پادشاه که فرمان آن روانا شد آن پادشاه بود که  
میان آن چه فرقت با دیگران و میان فرمان او چه فرقت با فرمان دیگران  
که تظلم ملک ملکان اندر فرمان رو نیست و فرمان روانی خریاست تا  
پس در سیاست کردن تقصیر نباید نمود اما هر روان و شغلهایی تقصیر شود  
که گفته اند بیت بی شاه را مهر و کین بایدی و دورمایش در آستین بایدی  
دیگر آنکه سپاهی را بر رعیت مسلط کن که مملکت آبادان بخرد و چنانکه مصلحت  
لشکر را نگاهداری مصلحت رعیت را نیز نگاه باید داشت زنده پادشاه  
چون آفتابست نشاید که بر یکی تابد و بر یکی تابد و نیز رعیت را به لشکر مصلحت  
کردن و لشکر را بر رعیت آبادان توان داشت پس بیدار برادر خود را  
که خان و مان ملکان داد کردیر باند و قدیم کرد و دو خان بیدار کرد و زود نیست  
کرد زیرا که داد آبادانی و بیدار و پرانی و آبادانی و پرتر شاید کردن و پرتر  
و ویرانی را زود شاید کردن زود نیست کرد و دو حکیمان گفته اند که چشمه عذرا  
و خرمن ماه پادشاه داد گراست و چشمه ویرانی پادشاه بیدار گراست  
و از دعای مظلومان و مستی ران غافل مباش که دعی مظلومان زود مستی



کرد و پیوسته خلوت دوست مباش که چون تو از لشکر و مردم نفرت کنی  
 ایشان نیز از تو نفرت کنند و در نکو داشتن رعیت تقصیر کن که اگر کنی آن تقصیر  
 تو فردشمنان باشد و دیگر آنکه لشکر را همه از یک جنس مدار که هر پادشاهی که لشکر از  
 یک جنس دارد همه لشکر او زبون باشند از آنکه چون لشکر از یک جنس باشد  
 لشکر را یکدیگر متفق باشند ایشان را یکدیگر نتوان مالیدن که تا انقوم از بیم  
 قوم و این قوم از بیم آن قوم بی سرمانی نیارند کردن و سرمان تو بر لشکر  
 تو روان باشد و جد تو ای پسر سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرمانی داد  
 و چهار هزار هندو و ترک را بپندوان ترسانیدی و هندو از ترکان و هندو  
 جنس از بیم یکدیگر مطیع بودند و دیگر گاه کاهی سران و چهره سرکان و بزرگان  
 لشکر خود را بنان و سپید خوردن بخوان و با ایشان نیکوئی و گرم کن بخلعت  
 وصلت و نوید باد و اگر سیاه نمودن که ترا قلباً دوست ندارند و فدی با  
 و در وقت کارزار جان و سر از تو دین ندارند و الا کن چون کسیرا چیری اندک  
 خوابی دادن بر زبان خویش بر سر ملا مگوی اندر خنان کسیرا بجوی تا پروانه باشد  
 تا تو دهمسته نگردد با شمی یکی آنکه چیری اندک دهی که نه در خور همت تو باشد  
 و دوان همتی خود در طلا آشکارا نکرده بر مردم که من هشت سال در غرین سلطان  
 مؤوور اندیم بودم سه چیز برگزاردی ندید یکی صیلتی که زیر دولیت دنیا باشد  
 هرگز بر ملا بزبان خویش نیاردی مگر پروانه دود هرگز نخزیدی که دندانها  
 نمایان گردد بگریه تبسم تبسم آنکه اگر سخت دشمن رفی کسی را بجز بی حیمت  
 و شتام ندوی و این سخت نیکو عادتی بود و شنیدم که سلطان روم را

تیرمین عاوت بود و است اما ایشان را رسم دیگر است چنانکه ملوک عرب و عجم  
 نیست کسی را که بدست خود بزنند تا آنکه دزدند و باشد کسی او را نتواند زدن  
 اکنون سخن اول آید که بدیث سخن بستم ترا نتوانم گفتن که سخن بایش باری  
 دون صحت مباحش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی استادن چنین که  
 کفرم تباری و ملا دون بهی خود را بر دمان منهای که اگر چنان نباشی خلق  
 دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو چیزی نتوانند کردن چون دشمن پیدا شود  
 جان فدای تو نمکنند و دوست دشمن تو گردند اما ای سپهبد کن تا از شراب  
 پادشاهی مست نگردی لبش خصمت اندر تقصیر کن و بخواه در آوج حیبت  
 و تویم داد ستم دشمن چهارم حفاظت خیم آستین ششم راست کوی که اگر  
 پادشاه از این شش خصمت از یکی دور شود نزدیک شود بستی پادشاهی و هر  
 پادشاهی که نزد پادشاهی مست شود بهیشاری او اندر رفتن پادشاهی است  
 و اندر پادشاهی غافل مباحش از آگاه بودن از احوال ملوک عالم و چنان با  
 که پادشاهی نفس نرند که تو بر آن مصلح نباشی چنانکه حکایت من از امیر  
 ماضی پدرم چنین شنیدم که فخرالدوله از برادر خود حضا الدوله بر بخت بویس  
 جانی مقام نتوانست کردن بدر کاد جدمین قابوس به بر بنبار و جدمین  
 او را امان داد و بید زلفت و بجای او بسیار بر مرد و عمنه مرا با داد و در  
 آن نخل از خدیرون غرخی کرد و جشن گرفت از آنکه جده من خاله فخرالدوله بود  
 و پدر من و فخرالدوله هر دو دختر را ده حسن فیروزان بودند پس حضا الدوله را  
 مرستاد نزد شمس المعالی رسول نامه آورد و به داد و اندر تمیل گفت که عمنه

که خدای دولت بسیار سلام میداد و میگوید برادر من امیر علی آنجا آمده است که میا  
 ما دوستی و برادریست و خانه هر دو یکی است و این برادر من دشمن من است  
 باید که او را بگیرم و بزدلی من فرستی تا بمکافات این خدمت از ولایات بخیر  
 برناجیستی که نامزد کنی تو باز که لازم و دوستی ما موقوف شود پس اگر نخواهی که این  
 بدنامی بر خویش نهی در همان جا و از هر خورانی تا غرض من حاصل شود و بد  
 نامی بر تو نباشد آنچه را که تو خواهی نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت سبحان  
 العظیم چه واجب کند چنان محبتی را با چنان منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود  
 مرا چنین کار کردن که تاقیامت بدنامی من در آن باشد پس امیر رسول گفت  
 که عضد الدوله مرد عاقلی است چرا سخنی بگوید که ممکن نباشد پس رسول گفت مکن  
 ای خداوند عضد الدوله را بفخر الدوله بفروش و اختیار مکن فخر الدوله را بعضد الدوله  
 که ملک ما عضد الدوله ترا از برادر تو و مشفق تر و دوست تر میدارد و چنین  
 و چنان سو کند خورد و در آن روز که ملک را تحویل میداد و برآه می کرد و در میان سخن  
 میگفت که خدا میداند که من امیر شمس المعالی را بسیار دوست میدارم تا بد  
 جایگاه که شنیدم امیر شمس المعالی در کربا به شد و در کربا به میانین پای وی لغزید  
 و بیفاد من دل تنگ شدم گفتم مگر بچهل سالگی او را پیری و ضعف افتاده و  
 قوه ساقط شده این رسول را غرض آن بود که خداوند من را بحالات تو چگونه  
 با خبر و مستحضر می باشد و این بتسلیم عضد الدوله بود شمس المعالی گفت بقا  
 باد منت پذیر فتم ندین شفقت که نمودم لیکن غم خوردن من نیز از بهر او ویرا  
 بسیار کاتان که وی آن روز شبانه از ماه فوان که روز دیگر تراروانه کرد آن شب

در میان شستن گاه شراب خورد و بفرمان جای بخت و بنوشکین باقی خلوت  
کرد و نیم شب مست را آنجا برخاست و در سرای زمان رفت و برنامی شد  
که در کن خیزران قواد بود و با وی کرد آمد و چون از بام فرود آمد پایش بلغزید  
و دم بایه نزد بان سفیاد و مرانیز دل از بر روی بسوخت کفتم مگر بچیل و دوسا  
در عقل می نقصان آمده مرا بی چیل و دوساله پادشاه چندان شراب چرخ  
که از بام فرود نتواند آمدن و نیم شب چرا باید که از بستر نفل کند تا چنان حادث  
بسیقت آنرا سوگرانیز از آگاه بودن خویش از احوال ایشان خبردار کرد پس ای  
پسر چنانکه از احوال ملکان عالم خبر داری بروایت خویش در حال لشکر عزت  
نیز باید چنان آگاه بودن که بدانی که چند محل و چند خانه و چند کس در هر خانه  
میسب باشد و نام و نشان بر بیکر انیز بدانی و بر اتقانی که جهت هر یک از علما  
بسیقت آگاه باشی که اگر حال ولایت خود را ندانی حال ولایت پیکانکار کمتر  
دانی چنانکه حکایت بدان ای پسر که بر روزگار سیفال تو سلطان نمود و  
بن مسعود که من بفرزین آمدم مرا سخت از داکرام کرد و چون چند گاهی مرا  
دید و بیازمود مرا و منادمت خاص خویش و پیوسته بطعام و شراب  
خاص حاضر بودی خواه ندیمان دیگر بودند و خواه بیون زروری همچنان میبوی  
کرده اندر میان بسید خوردن لشکر را بار داد خلق اندر آمدند و خدمت و محو  
کرده بازگشتند خواه بزرگ عبد الرزاق احمد بن الحسن المیندی و نیز بود چو نرمان  
گذشت شرف درگاه درآمد و ملاطفه بر جمع خادم داد و بر جمع خادم سلطان  
داد سلطان بسید میخورد و ملاطفه میخواند پس از اتمام ملاطفه روی بسوی

بسوی خواجه کرد و گفت این منجمی اصد چوب برزند تا دیگر باره منجمی بشیر کند  
که اندرین نامه آنست که دوش دروغین او و نیز از خانه ساق با نچه اند چون من  
ندانم که بکدام محل و کوی پوده و خانه که بوده هر چه خواهی باش خواجه گفت بیا  
خداوند باد این را از جهت تخفیف کجج گفته است که اگر بشیر میکند این کما  
می شد بزرگ و بیک روز و دور و ز خوانده نمی شد خداوند رحمت کند این  
کناه و اذیت را از وی عفو کند دیگر باره که نویسد و قایم خانه را مفصلاً با تمام  
نویسد و تفسیر باز نماید که فلان کس بفلان جایگاه با فلان کس فلان چیز خورد  
گفت اینبار عفو کردم بار دیگر که نویسد چنان نویسد که خواجه میگوید پس باید که  
از حال لشکر و رعایا و قاطبه اهل مملکت خود غافل و پیگیر نباشی خاصه از حال وزیر  
خویش و باید که وزیر شراب بخورد که خان و مان خود را بد و سپیدی که اگر از  
حال وی غافل باشی از حال خان و مان و مال خویش غافل باشی و از پادشاهان  
اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی و اگر دشمن باشی ظاهر است  
و دشمن بشی تا آشکارا دشمنی توانی کردن و با هم شکل خویش پنهانی دشمنی  
کنی چنانکه شنیدم که اسکندر رومی بجنب دشمنی میرفت و میرا گفتند املیک  
خصم مامری غافلست بروی سخن کینم اسکندر گفت که نه ملک باشد آن  
کس که بدزوی ظفر یابد و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیرا که  
پادشاهان بزرگتر از همه کس باشد باید که کردار و گفتار ایشان نیز بزرگتر باشد  
از کردار و گفتار دیگران تا نام یابند که نام بزرگ بکردار و گفتار بزرگ توان یافت  
چنانکه فرعون اگر بدان بزرگی سخن نکفتی خدا می عذو قیل کی روایت سخن او

او کردی که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و تاقیامت این آیت را میخوانند و  
نام ویرا میسبند بدان سخن بزرگی که او بگفت پس چنین پیش که کشم که پادشاه  
کم همت را نام بلند نکرد و دیگر توفیق خویش را بزرگ دارد و هر محقراتی  
توفیق من مگر بصفته بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بمعاشی بزرگ که آنرا پیش  
و چون توفیق کردی الا بعد از آن خطه توفیق خویش را خلاف من که خدمت  
از همه کس ناپسندیده بود و خصوصا از پادشاه اینست شرط و رسم و قاعده پادشاه  
بر چند که این پیشه پیشه بزرگ است که به کس نرسد من چنانکه شرط است  
بجغم و نوشتم پس اگر چنانچه ترا صناعی دیگر اتفاق افتد چون دینقانی  
باید که رسم و شرط آنرا بدانی و یا از پیشه بای بازاری آنچه دانی باشد و رسم آنرا  
نگاهداری و هر کاری را بوزری تا همیشه کارهای تو بر وفق مراد باشد  
باب چهل و سیم اندر آیین دینقانی و همیشه که دانی بدان پس که اگر  
و بهقان پاشی از بهقانان شناسنده باش هر چه بیکه بکاری گذر که از وقت  
خود بگذرد و اگر ده روز پیش از وقت بکاری بتر که دو روز پس از وقت  
کاری و پیوسته آلت کار تو بگفت کا و ساخته و سجیده دار و کاوان نیوخر  
و بعلف نیوخر و در چنان کن که همیشه بجفت کا و ترا فاضل باشد که اگر کا و  
از کار باز ماند تو از کار بازمانی و وقت آن گشت ز تو بگذرد و چون وقت  
گشتن و در و درون باشد پیوسته ازین شکافتن غافل مباش و ته بیشت  
سال و دیگر امسال هم کن گشت بر زنی کن که خوشین و پیش بود که هر زمینی  
که خود را نتواند پوشیدن ترا هم نتواند پوشیدن و چنان کن که دایم بمارت

بهارت کردن مشغول باشی تا آنکه از دهن تانی بر خورار باشی پس اگر پیشه دریا  
 از جمله پیشه دران بازار اندر هر پیشه که باشی زود کار و سوده کار باش تا حواله  
 بسیار باشد و بوقت کار کار به از آن کن که هم پیشه کانت کنند و بجم مایه سود  
 قناعت کن که تا یکبار ده پانزده کنی دو بار ده نیم بتوانی کردن پس حرف را  
 بلجاج و مکاس بسیار مکریزان تا در پیشه وری مزدوق باشی و مردم بیشتر  
 کیس ستود و ادب تو کنند و پا چیزی همی فروشی بدوست من و جان برادر  
 گفتن خوشخوئی و خوش روی و خوش زبانی فروش تا از لطف تو آن همه  
 خریداران از کیس کردن شرم دارند و مقصود تو حاصل شود و چون چنان کنی  
 بسیار حرف باشی ناچار محمود دیگر پیشه و ران کردی و اندر بازار مشهور تر و معروف  
 تر کردی از سایر هم پیشه کان اما عادت کن براست گفتن خاصه بر خرید و از  
 بخل پرست کن و لاکن تصرف را کار بند و بر فرو تر از خود بخشای و بر آن کسی که  
 از تو باشد نیاز مند باش و زبانی مباحش و با زنان و کودکان در معامله فرو  
 مجوی و از غریبان پیشی نخواه و شرم مکنی را که بسیار کیس باشد یاری کن و بر همه  
 مستحقان بر دبار باش و با پادشاه خویش رستی کن ولیکن بخدمت پادشاه  
 حرفی مباحش و با پاسبان مخاطبه مکن و با سوقیان سوقي باش و با سکت و ران  
 راست و با عیالان خود و دل و و و گیر مباحش و با انبازان خیانت مکن هر  
 صنعتی که کنی بد و مورو کن و معایب او را پر و ن و سهل گیر و از برای مستر  
 کار شناس و کار شناس کاریگان کن و در پیشه وری تقی و پر میر کار  
 پارسا و پاکباز و پاک دین و پاک شلوار باش تا که سخن انگار سبب حبیب الله

در حق تو باشد و بر هر بازید معاطلی با خلق و کم فروشی و کران فروشی و کران  
 جانی و ناپاکی تا که سخن کَلْبِ الْيَهُودِ خیرتر من اجل التَّوَقُّدِ در حق تو نباشد و عاقبت  
 کم فروشان خسران در دنیا و آخرت باشد که مکرر تجربه بر رسیده که هر کاسی که  
 بنار راستی و بی احتیاط و معاطله و کم فروشی بوده مایه را بر سر این کار گذاشته  
 و مفلس شده در دنیا و آخرت نیز حساب حق الناس بر ذمه اوست و هر کاسی که  
 که با سنگ و ترازوی درست بوده و با احتیاط و خداید و فروخت روز بروز  
 مایه او زیاده شده پس اگر چنانچه عاقل باشی و از خدای غافل نباشی طریقی و یا  
 درستی را از دست ده تا کار تو در دنیا و آخرت ساخته و پرداخته شود و شغل  
 اگر راستی کارت آراسته مکن پیش خود بجز راستی  
 تا آنکه رستگار گردی و اگر در پیشه وری و کاسبی دستکاست باشد قرض او  
 و نسبه او دن با فقر و ضعف و غنا و مساکین را غنیمت شمار و اگر بر درویشی  
 و امی وادی چون دانی که نذر دینی و قنوت پیوسته تقاضای طلب کند  
 تا آنکه که او خود بدید نیکدل باشی تنیک دین باشی که خداوند باضعاف  
 آن بتو خواهد داد و برکت در کارت آید و در معاطله سوگند دروغ نمزوری یا  
 مکن و سخت معامله مباش و هر پیشه وری که برین جبهه بود که من یاد کرده ام  
 مردترین همه پیشه واران باشد که بر قومیران صنعت اندر که باشد در  
 جوانمردی طریقت است آنچه شرط این قوم است از این است که اندک التوا  
 اندرین باب باز پسین تمامی شرح جو ندهی همچنین بخوبی محبت و قنوت خویش  
 باب چیل و چهارم اندر این جوانمردی کران در رسم و شطآن بدان





بآدمه و قوه بنیاد از نبیدی که بر او بسته است تباد کرد و طبایع از غفلت و غفلت  
از هیولی و هیولی از نفس نفس از عقل هم برین قیاس میگیرند اندر تن آدمی مسح  
تیرگی و کرائی از طبایع کرد آمد و صورت و چهره و حیات و قوه و حرکات از غفلت  
کرد و آمد و حواس پنجگانه جسدانی از دیدن و شنیدن و بونیدن و چشیدن و  
بسانیدن از هیولا کرد آمد و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال  
بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس است و از وی کرد آمد و هر چه در تن آدمی  
شرایط ترجیز است که او را معدن پدید نیست و اشاره بسوی او نتوان کرد  
چون مردمی و دانش و کمال که مایه آن همه عقل است و خرد از نفس عقل  
آمد و تن پس تن بجان زنده است و جان نفس و نفس لعقل و هر کرا زنده یعنی  
از جان لابد است و هر کرا از جان کو یا مینی از نفس لابد است و هر کرا از نفس  
جو یا مینی از عقل لابد است و این باب همه آدمیان موجود است و لکن چون میان  
تن و جان بیماری حجاب شود از جان بتن مادی تمام نرسد یعنی جنبش و قوه  
و هر کرا میان آجان کرائی و نادری صورت حجاب شود از نفس بجان مادی تمام  
نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل حجب و تیرگی و ناشناسی حجاب  
کرد و مادی از عقل نفی نرسد که اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس بحقیقت  
پنج جسدی بخرد و مردمی نبود لکن چون نفی علوی را منفرد روحانی بسته بود  
دعوی یابی و لکن معنی نه پس بعلکس نیست بدینا که بد مردمی دعوی کند و لکن  
ای پسر تو جسد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بمعنی یکنی و نفی علوی را منفرد  
بر روحانی کشاده داری بتعلیم و تقهیم تا همه ترا معنی باد دعوی بود بداند

بدانکه حکیمان از مردمی و خرد و صورتی ساخته اند با الفاظ نه بجسد که آن صورت تن و  
 جان و حواس و معانی بود چو مردمی و گفتند که تن صورت جو انردی است و  
 جان شایستی و خورشش دانش و معانیش صفایس صورت را بخشیدند بر خلق که روتی  
 تن رسید و دیگر هیچ نه و کروی راتن و جان رسید و دیگر هیچ نه و کروی بهی راتن و جان  
 و حواس رسید و کروی راتن و جان و حواس و معانی رسید اما آن گروه که نصیب  
 ایشان تن تنها رسید انقوم عیاران و سپاهیان و عامه خلق باشند که مردمان  
 ایشان را جو انرد نام نهادند اما آن گروه که ایشان را تن و جان رسید آن خداوندان  
 شرف ظاهرند و فقر و اهل تصوف که مردم ایشان را معرفت و درع نام نهادند اما  
 آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیانند و انجم  
 آدمیان پیغمبر اند پس انقوم که نصیب ایشان جو انردی آمد اصل آن جو انردی  
 که بدان گروه تعلق دارد و باید دانست بحقیقت چنانکه گفته اند اصل جو انردی  
 سه چیز است اول آنکه هر چه بگوئی بکنی دوم آنکه خلاف راستی بکنی سیم آنکه  
 شکب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق بجوان مردی پذیرد این سه چیز است  
 پس اگر ای بر تو مشکل شود من این سه صفت را بدین قوم و پاکاه و انداز  
 بر یکبار پذیرد کنم تا بدانی بدانکه جو انردی و عیاری آنرا رسد که چند گونه هنر آنرا بود  
 اول آنکه دلیر و مردانه باشد و بهر کاری شکبیا و صادق الوعد و پاکدین و پاک  
 دل و پاک عورت باشد و زیان دیگر را بر سر سود خود نخواهد و بر اسیران دست  
 نکشد و چار کار زیاری کند و بدگنا را از بدی باز دارد و راست گوید و راست  
 رود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمک خورد بد نکند و نیکی را بد

جزا نهد و از معاشرت زنان تنگ وارد تا راحت بیند و چون نیک بگر  
 بازگشت همه هنر یابدين سه چیز باز بته است چنانکه حکایت کنند که جمعی از عیاران  
 در کوهستانی بهم باز نشسته بودند مردی برایشان درآمد و گفت مسله دارم ازین  
 بشنوید و جواب گویند گفتند بگو گفت بگویند که جوانمردی چیست و فرق میان  
 جوانمردی و ناجوانمردی چیست اگر عیاری بر بگذری نشسته باشد و پس ازین  
 مردی با شمشیر برهنه بیاید بقتل کشتن مردی و از شما پرسد که فلان مرد از اینجا بگذ  
 یانه چه جواب خواهید گفت اگر گویند نکند شت و روغ گفته باشد و اگر گویند که شت  
 غم کرده باشد و آیند و در طریقت جوانمردی نیست می از ایشان گفت از اینجا  
 که نشسته است قدمی فرو تر یا بر تر نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام کسی نکند  
 تا راست گفته باشد پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد کردم از سپاه بیان  
 جوی سپاهی هر سه بر این رسم بودن شرط است که تمام بر سپاهی چون تمام  
 عیاری بود و لاکن کرمی و مهرباننداری و حق شناسی و پاک جاسمی در سپاه  
 باید که پیش بود اما جوانمردی بازاری هر سه اندر شرط است و لاکن از او بر پا  
 پیشه وری یاد کردم حاجت بخواه نیست آنکه و ده که ایشان را در صورت مردی  
 تن و جان رسید کفتم خداوند این معرفت و بیند و اهل تقو و فقیان که  
 مردم ایشان را اهل معرفت و زهد و ورع خوانند و این قوم را چون از می پیش  
 از همه است و راستی و حق و ادب و از ریاضی باشند و تسکین نشوند و پر دوش  
 نزنند و قویهای بدنند و بر خلق سخت نگینند و گریه و رنجاری سهویافته  
 و در مانش در نزد وی باشد بخشنی بکن و دین دنیا ندهد و شد از خود را بر وفق

بر خلق عرضه نكند و اگر کسی را توبیخی کند پنهان از خلق باشد چه كفته اند كه نصیحت بر ملا  
فضیحت باشد و هر كز بنوعی تخنق کسی و لیری نكند و قوی ندهد اگر چه بداند كه او متعجب  
قتل است و واجب نكند كه در تعصب مذهب کسی را كافر خواند كه كفر خلاف نیست  
نه خلاف مذهب و بر كتاب و علمی غریب انكار نكند كه نه هر چه او نداند او كفر بود  
و عام را بر كناه و لیر نكند و از خدای نا امید نكند كه هر فقیه و متعبدی كه برین  
باشد هم مرد بود و هم جوان و آملاد و مرد می در شرط اهل تصوف خود یاد کرده  
استادانست خاصه استاد ابوالقاسم قشیری اندك كتاب رسائل ادب المتصوف  
یاد کرده است و شیخ ابوالحسن مقدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی اندك كتاب  
عظمه الله و علی و حمیدی در كتاب البیان فی كشف العیان یاد کرده و من بهما  
این شرط طریقت را یاد نتوانم كرد چنانچه آن مشایخ در كتاب های دیگر یاد کرده اند  
كه مرا غرض اندرین كتاب پند دادن است و نصیحت كردن و بهر وزی جستن طلیقین  
ای پس شرط تنبیه بجای آرم تا كز باین گروه مجالست كنی نه تو بر ایشان كران باشی  
و نه ایشان بتو و شرط جو انروی این قوم باز نمایم زیرا كه هیچ طایفه چند ان رنج  
نرسد در زندگانی كردن بخت و حرمت كه باین طایفه كه خود را اكثر از نمیه بینند و شنید  
اولی كه اصل این طریقت را كشف كرد و عزیزی بود تا بصغای باطن كار او  
بدانجا رسید كه یهودان او را پسرخدا خواندند و نیز در روزگار پیغمبر ما اصحاب صفه  
دو لوده كس بودند همه مرقع پوش و حضرت رسول با ایشان در خلوت می  
نشست و ایشان را بسیار دوست میداشت چنانكه بدست مبارك خود  
طعام و غذا و آب و نان برای ایشان می برد پس از این سبب كار این طریقت

چو انمردی اینطریقیت دشوار تر است از آن طایفه های دیگر و آداب و جوایز و  
انعامین گروه برد و گونه است یکی خاصه در ویشان هسل نقیصه را بود و دیگر  
تجربان ایشان را و ما برد و گونه را یاد کنیم بدانکه تمامه در ویشی است که مادم  
مخبر و باشد که تجرید و یگانگی عین نقیصه است چنانکه حکایت کنند که وقتی  
دو صوفی هجسم راه میرفتند یکی پنج دینار زر همراه داشت و آن دیگر حجر و همیک  
و آسوده خاطر راه میرفت و هیچ همراهی طلب نکردی و بجزر جا که رسیدی خوا  
امن و خواه نا امن نشسته و آسوده بخفتی و اگر کسی غیظید شیدی و آن که بخیل  
زر همراه داشت با او موافقت نمی کرد و الا کن دایم در ترس و بیم بود تا وقتی بر  
را می رسیدند که جانی مخوف بود و محل مزدان آن مرد و اینم زنیار است خفتن و  
پیکته با خود می میگفت چه کنم چه کنم آواز این یار گوش آنیار مجرور رسیده بیدار شد  
ویر گفت ای رفیق ترا چه افتاده که چندین چکم چکم میگوئی گفت ای اخای با من  
پنج دینار زر است و این جای مخوف و تو اینجا آسوده بخفتی و من نمی توانم نشستن  
و خفتن صوفی مجرد گفت که این پنج دینار زر را بمن ده تا چاره این کار را بکنم آنمرد  
نذر ابد و داد چون بگرفت در چاه انداخت و گفت حال از چکم چکم رستی بمن  
نشین و این بجنب و آسوده برو که مجرور از روز و بیم نیست که گفته اند به بیت  
آن کس از روز و ترسد که مست می بود عارفان جسمع کردند و پریشانیست  
پس ای سپردان که با جمیع مشایخ حقیقت نقیصه را چه نیست تجرید و تسلیم  
و تصدیق که بتازی گفته اند الصوفی من لیس الصوف علی تصفا و جعل للذی  
خلف القفا و سلک طریق المصطلح و استوا سیده الذنب و تجر و لافضة و المرد

وَاللَّهُ وَالْآفَاقُ كَلْبٌ خَيْرٌ مِنْ الْفَصْلِ صَوَفِ چون نظر بکی داری از آفت جدا باش  
 و درویش باید که تسلیم را بکار دارد و هرگز در حق خود و حق هیچ برادر مگاشته نگیرد  
 مگر در حق برادر یک رشک برد که چرا برادر من به از من است و منیت از سر بیرون  
 کند و صاحب عرض را فرو گذارد و نظمه بصدق و تجربه کند و بعین دو کانه  
 در هیچ چیز نظر نکند و نظر خلاف و پنداشت را بکسلد که عین حقیقت نفی و  
 کائناتی است و عین صدق نفی خلافت بدان ای پسر که اگر کسی بصدق  
 پا در آب گذارد آب در زیر پایش سخت شود و اگر کسی با تو در این باب از گرامت  
 او بیا حدیث کند و از طریق عقل و در آید انکار مکن که صدق را اثر نیست که اثر  
 به عقل و نه بتکلیف در دل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عزوجل  
 که ذالک فضل الله یعطه من یشاء درویش آن بود که بهر چه بعین صدق  
 بخود وحشت پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی باشد و لجه دل از تفکر توحید جدا  
 نکند لکن در اندیشه لحنی آهسته که گرنند تا در آتش تفکر سوخته مگردد که حلاوت  
 این طریقت تفکر را آتش دیدند پس آب شالی تعبیرت و سماع هر سالک بنیاد  
 نهادند و از آتش تفکر سوخته بودند و آنرا که تفکر توحید نبود سماع کردن محال  
 بود که تیرگی بر تیرگی فراید که شیخ اخوانی زنگانی قدس سره سماع در آخر عمر را منع  
 فرموده که سماع آهسته آب آنجا باید که آتش است که آب بر آب ریختن تیرگی و  
 خلل آورد و اگر در قومی نچاه مرد بود یکی با آتش و چهل نه با آب بهر یکین نتوان  
 بسماع خاستن و اما اگر درویش بود و او را ادب باطنی و معرفت نبود و ادب  
 کند او را ادب ظاهر و آشن تا از این دو بیک صورت آراسته گردد پس

پس باید در پیش متواضع و مآدب و چرب زبان بود و پوشیده فسق ظاهر و  
 باور و پاکدل و پاک جامه و با همه الهتای سفر و حضر و ایشان تمام چون  
 عصا و کوزه طهارت و سجاده و مرود و شانه و سوزن و استره و ناخن گیر و  
 مشکول و مانند اینها و باید که از درزی و جامه شوی ممتاز بود و بدین دو چیز رابط  
 خدمت کند و سفر و دوست دارد و تنها بسفر رود و در آن جایگاه که رود مانع  
 الحیرتی نباشد یعنی کسی را از قربت منع نکند و نخست پای افراز از پای راست  
 بدر کند و میان بسته در میان قوم رود و آنجا بنشیند که زاویه او نهند و چون  
 نشیند دستوری طلبد و در هر وقت که بدرون آید سلام کند و بدستوری جمع  
 و ورکعت نماز کند اما بر صبح تقصیر بخشد و صحبت با مردم نیکت کند و اگر  
 معامله بطامات یابد کند و در منزل و جایگاه مردم دیر بیاید تا عزیز بود و در  
 صحبت ستم سخن نکند و حرمت و ادب نیکت دارد که هر دو فریضه است که  
 کشف اند شعری ادب را بسماوات بقا منزل نیست چه در سماوات بقا منزل  
 انسان ادب است چه و همه کاری را بکلم رضای جمع کند و اگر جمع بروی  
 انکار کنند او انکار جمع را نکند و استغفار کند و غرامت آرد و بر خلق ذلت  
 نهد و راست بخرد و از سر سجاده غایب کم کرد و بی قصد بازار نرود و بصر جا  
 که برخیزد دستوری از جمع طلبد یا از هر جمیع و بر سر سجاده مربع و مستطانه نشیند  
 و پنهان از قوم خرقه نذر و چینی نهان از قوم بخورد و اگر همه یکت با دام باشد که  
 از آنراستی خوانند و نام چیز را بچشم نبرد و کمر نای که جمع برند و در پیش جمع بسیار  
 بخوبی اگر خرقه نهند موافقت کند و همچنین در پرداختن و تا بر اند خرقه کس را پاره





نباشد و مثل کفر ایشان را ایمان شاسد و سر ایشان را با کسی نگوید و کار پسندید  
 کند و بر ناپسندیده کفارت کند و پیش ایشان جامه پاک دارد و بجز مت پر جا  
 نشیند و خر قه که در پیش او نهند بجز مت بردارد و بسر نهد و در پیش ایشان گذارد  
 و خر قه که بر سر نهاد افتد بدو مشغول نشود و به پیر یازد و در میان صوفیان بگردد  
 و قتی در افتد بجای نشیند و هیچ نگوید و در میان صوفیان و کیل خدا باشد  
 چنانکه گوید وقت نماز است و قوم را بنماز بدارد و اگر باغانی بخندد و ترش روی  
 نباشد و اگر غذائی خوش و شیرین باید بصوفیان قسمتی دهد و همه قوما  
 از آن طعام و غذا بخوراند و در این معنی من دو بیت گفته ام شعر من صوفیام بر تو  
 در خوبی فرد و هر کس داند جوان و پیر وزن و مرد و شهید است لب لعل تو از لعل  
 این شهید بکام صوفیان باید کرد و تمام جوانمردی محبت ایشان است که  
 و اما آن کرده که ایشان را صورت مردمی و حواس دجان رسید پیغمبر اند که عبدی  
 اینست صفت در اوست پیغمبریت مرسل باوصی پیغمبر یا حکیم و ناگزیر که هر که پیغمبر  
 و روحانی در او بود صاحب معرفت و نفس قدسیه و دانست بهر جسمانی را  
 و معرفت و دانش است و هنر روحانی آنکه مؤید من بخداست و صاحب  
 نفس قدسیه پس ای پسر جهل کن بهر صفتی که باشی پیش این و جو انمزد باشی و پیغمبر  
 ما و ام بتداری چشم و زبان و دست از نا دیدنی و نا گفتنی و نا کردنی و خیر  
 بردوست و دشمن کشاده داری در ساری و سر سفره و بند کیسه و بقدر وقت  
 دروغ مکوی کسی که بر جو انمزدی تو معتقد است اگر قوی تر دشمنی باشد ترا و غیر  
 تر کسی از تو کشته باشد چو آنکه خیر و ممتد شود و معذرت خواهد در کار او باید که

بجان بجوشی و هرگز بر انتقام گذشته مشغول نباشی که خیانت در جوانی نیست  
 اعی پسر اگر میان جوانی کم سخن دراز شود بهمین قدر مختصر کردم بدانکه تمام عمر  
 آنست که چیز خوش از آن خویش دانی و چیز دیگر از آن دیگران و طمع بآن دیگران  
 نکنی و اگر چیزی داشته باشی دیگر از بهره دهی و آنچه نهاده بر مدار و اگر بجای خلق  
 نیگونی نتوانی کردن باری بدی هم کن که ایتم نوعیست از نیکی که گفته اند بیت  
 چشم نیکی بچه داریم بعدیکه در او که کسی بد کند عافیت احسان باشد و صاحب  
 این مقام دارای دنیا و آخرتست بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از عفت  
 سخن گفته ام باز هم تکرار میکنم اگر خواهی که مدام ولت نکند نباشی قانع باش و همیشه  
 بفر و تر از خود بخور و خود میباش که اصل غمناکی از خداست بدان که پوسته از ناپاک  
 فلک بد و نیک مردم میرسد تا دهن گفت باید که مردم در پیش تاثیرات فلک میماند  
 کردن کشیده و درود و آن کشاده تا اگر از فلک ضعیفی رسد بگردن کیه و اگر رقم رسد بد  
 کیه و کما قال الله تعالی فخذ ما آتیتک و کن من آلک اگرین و هم درین معنی گفته شعر  
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست و بر صراط المستقیم ای دل کسی همراه  
 چون با بی نظیر عادت کردی هرگز تن آزاد تو نبوده کس نبود طمع را خوار دار و به نیکی  
 راضی شود بدان ای پسر که همه بنده بچند اندیم و عزیز و خوار شویم مگر از قناعت و طمع که  
 گفته اند عز من قسطن و درین طمع شعر طمع را سر بر کرد مرد و طمع آرد مردان  
 مذکور در حکایت شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمه الله در مجرای رفت که نماز کند و  
 زمانی بیاید هر آنچه جمعی کوکان کتاب بودند و هنگام نان خوردن ایشان بود و پسر  
 و پسر مدی و آرمیان بودند و سحرمان و علوانی ناخوشش بود و پسر و شیرانان

خالی بود پس درویش از سپهرم قدری از حلو خواست سپهرم گفت اگر سک من میشود  
 ترا حلو امیدم گفت بی سکت تو ام گفت صدای سکت کن کمر و پس قدری از حلو  
 خود با وادش بی از مشاهده آخال بجز سیت و با خود گفت که اگر آنکو دک در پیش نشان غایب  
 خویش قانع بودی سکت او نشدی بدان ای سپهر که من اندرین چهل چهار باب از  
 معنی که میدانستم با تو سخن گفتیم مگر در باب خردمندی که تو ام گفتن که حکم عاقلی  
 که عقل کجاست و حکم فراهم نیاید که آن عطیه است از جانب خداوند و بدانکه عقل دو  
 گونه است یکی غریزی و یکی مكتسبه عقل مكتسبی آنست که از معلم و از اهل حکمت بیاموزد  
 و از ارباب خرد تحصیل نمایند و آنکه غریزی است پدیده است از خدا که او را نتوان  
 آموختن ذالک فضل الله یعطیه من یشاء که گوهریت شریف از کمر است آبی و در  
 وانه است لطیف از موهبت نامتناهی که اول ما خلق الله و مایه فوج و فلاح است که  
 او را بهر کسی ندهند پس اگر از غریزی بهره مندی او را مكتسبه یا کن تا که بدیع زبان  
 نادره و دوران کردی از آنکه گفته اند آنرا که عقل دادی چه ندادی و آنرا که عقل نداد  
 چه دادی و اگر از غریزی بهره نداری باری و کتب تقصیر کن که اگر از خردمندان بیابا  
 از دانا یان باشی که گفته اند ما لایدرک کله لایدرک کله که آنرا که پدر نباشد بهتر نادر  
 کسی نیست پس اگر خوابی که خردمند باشی حکمت آموز که خرد حکمت توان یافت  
 و معرفت و شناسائی بجز و چنانکه در سطا طالیس را پرسیدند که قوه خرد از  
 چیست گفت از حکمت و قوه حکمت از معرفت و قوه معرفت از طاعت است  
 چون حکمت با طاعت یا شود فیض حق ترا بخرد و رساند بدان ای سپهر که از  
 هر علمی و هر شیه و هر هنری و صنعتی که میدانستم از هر یک فضل یاد کردی .

در حص و چهار باب و همیشه عادت من چنین بوده که سخن حق نویسم  
و نصیحت را از هیچ کس دریغ نمیکردم و شصت و سه سال عمر را بدین  
سیرت به سر آوردم و آغاز این کتاب در سنه خمس و سبعین و اربعه است

تتمت الكتاب بعون الملك الوهاب بسعي جوامع حجاب  
مستطاب سعادت و سيادت انتساب عمدة الاعمال  
والاعيان افخار الحاج حاجي ميرزا اسد الله صاحب  
ماجستير ازمى الشهير بدلال باشه در بندر  
معمور بمبئي و مطبع كلرا حسيه بيدل  
السادات ميرزا ابو القاسم ابن مرحوم  
مغفور غرق رحمت ميرزا احمد شيرازي  
المشهور بميرزا جوني لندردور  
بنو و تحرير در آمد بتاريخ هفتم  
شهر شعبان المعظم سنة  
هجري النبوي  
عرض نفسي است كرنا باز ماند  
كه هسته را نمي بينم بقائے

فی اذن واجازہ حاج موصوف علی طبع از کرس محفوظات مکر

شانیه  
هو الله تعا

مستور نماند که قابوس نامه کتابت نایاب و بحر سیت میا پاب محققان بخرد  
و صرافان رسته با عنت و میزبان نیک و بد و نقادان هر صنعت چون بدیده  
تحقیق کردند و دانند که در این حقه چه کوهر با مخزون و در این طنبله چه عنبر با کمون  
کلیست از کلماتان تحقیق حکمت آمیز و ثمره البیت از بوستان معرفت شوق انجیر  
کلمه از کلماتش فرج بخش قلب ناد عبارتی از عبارتش ضیاء و دیده نایب از سریش  
ابو البیت نصیاح خیر هر حکایتش حکایات است پند آمیز از انداز و پروان ولی نسخه چند  
در ایران جنت افشان بکلیه طبع در آمده از حلیه صحت عاریست و در لباس اغلاط  
منواریست لهذا و این اوان سعادت بنیان که از هجرت حضرت ختمی مرتبت صلی الله  
علیه و آله و سلم بجزار و سیصد و بیست و پنج میکند و مطابق است با سنه ۱۹۰۰ عیسوی  
عهد دولت و زمان سلطنت ایدمت سلطان سلاطین و خاقان الخواقین ظل الله  
فی الارضین صاحب دیهم فریدون و جم دارای ملک عرب و العجم خدیو کسر خد شهباز  
سکندر چشم زینت دهند در رواج شریعت عرب و العجم برقرار کنند مجلس شورای  
شرع مطهر در ملک جم و جاری کنند و چنانچه در این مملکت و قطع نمایند و ظلم و ستم از  
نویه بنی آدم تا الی ظهور حضرت ختم قائم اجل الله فریه اسفند بر بندگان و الخاقان  
بن خاقان محمد علی پادشاه و قاجار خد متدکیر سلطنت و یرید الله اقباله  
و دولته نسخ صحیح این کتاب مبارک را جانشین سید ابی راجح طریقی  
حیرا اسد الله صاحب تاج شریعتی و معروف به سید ابی راجح طریقی  
کرده و از اغلاط بصحت رسانیده و تمهید کرده

عظیم الاستطاعه احقر السادات ابو القاسم خوش نویسن شیرازی سلکن حیدر آباد خوش  
نموده در فتحیه آن کوشید استعدا دارندگان و مطالعه کنندگان نسخ مبارک بنیام  
که چون بنقله بخت نمایند بکلماتش دیده کشایند و بهمت بلند یار خود چشم خطا  
پوشیده و بهیامش بخوشند بلکه بایتم معجز شیم در تصحیح اغلاطش بکوشند چونکه همراه  
سپاری لغزشی در قدم هست و هر نامه بخاریرا سهوی و خطائی در قلم هست این  
کتاب مبارک از ابتدا بجناب حضرت پناه آقا میرزا مهدی شیرازی طالب شرافت و برزور  
تجرب و در آورده بود که عمومی ایست بجهت یرزدی و اصل کردید و قدری از کتاب باقی مانده در  
این اوقات احقر سادات در تمام آن سعی نمود امید است که مطالعه کنندگان اغلاط  
اترا در قلم بخوانند بسبب سحت پوشانیده احقر راست گذارند که خالی از اوجه خواهد بود  
نوشته میباد که این کتاب مستطاب قابوست

بموجب قانون بیت و پنجم سنه یک هزار و هشت صد و شصت و هفت سی و  
دو که در منت سرکار هندوستان واقع بندر معموره بمبئی جسر شده و حق  
طبع در هندوستان و غیره محفوظ است مگر با اجازه حاج موصوف و ابنا

احقر السادات ابو القاسم الموسوی شیرازی برادر حاج معظم الیه  
دیگر نسخ او به طبع ننید و کثیرا حق طبع نیت  
هرگاه بر خلاف قانون مذکور رفتار  
نماید بموجب قانون ملک  
در حق او عمل خواهد شد

مرده فی شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۲۰ هجری مطابق با ۹۰۷ شمسی علیسو

## اعْلَان

فهرست کتابهایی که در نزد اینجانب اقل السادات  
حاجی سید اسد الله شیرازی الشهرید لال باب لاء  
طالاب رجال نواب کمال خان

قاموس نامه شمس المعانی قیمت  
سید الانشاء نو ظهور روپیه  
مطلوب این زمان ۱  
صدق اللسان از تالیفات انه  
جناب بهاء الشریعه درسیا ۱۲  
جامع الدعوات انه  
شهر هلال اهلی شیرازی انه  
بامثنوی حکیم میرزا نصیر ۶  
تاریخ ساسانیان دو جلد روپیه  
طبع ایران ۱۴  
کتاب مسافرت مکه حاجی روپیه  
معمد الذوله طاب ثراه ۱۵  
نصاب الصبیان بآثار محمد کمال انه  
الفتیانه و انذات در نحو خط انه

قران طبع ایران نیم برکی قیمت  
بافسیر عربی اورمخت ۱۲  
حاج میرزا محمد حسن شیرازی روپیه  
طاب ثراه که از نواده هکا  
مترجم میرزا سید علی خا  
نور الله مضحه صاحب  
ترجمه صحیفه معجادیه  
فارس نامه ناصر از هجرت روپیه  
الی زماننا هذا در تاریخ ۱۲  
اثار عجم تالیف حکیم العاد  
الفاضل الکامل میرزا آقا روپیه  
المتخلص بفرصت شیرازی ۱۵  
بانچه نقشه اماکنه در  
فارس از سلاطین کیان

وساسانیان پیشدادیان بلکه هر کونه از طبعات و بی در این زمان  
که خواسته باشند فراهم میشود برسم منی اندر و محله





